تالیف

میر محمد حجازی

[مطیع الدوله]

از نشریات مؤسسه خاور

[illegible] ایران

حق طبع و ترجمه محفوظ است

شهریور ۱۳[illegible]

[چاپخانه [illegible]]

ماه اول زمستان و [illegible]

[illegible] را قلمه ای [illegible]

شده پس از اینکه ... [illegible] در کتاب [illegible] دکاندار [illegible]

مردی [illegible] [illegible] درآورده رسید [illegible] چند میخرید

دکاندار [illegible] گفت [illegible] میشود شد [illegible]

ولی و کسادی بازار [illegible] که او دشت برای فروش آمده‌اید

گفت چرا [illegible] پولی بیخبر [illegible] صورت با تو را

میخواهم بفروشم [illegible] خواهید خرید

دکاندار [illegible] را در [illegible] کرد چند [illegible] خود را

مثل شاگردان مکتب [illegible] حرکت داد [illegible]

[illegible] و سر [illegible] [illegible] شد

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چکو [illegible] [illegible]

شد کتاب و کاغذ [illegible] در [illegible] بود [illegible]

دکاندار [illegible] [illegible] گفت شش

[illegible] هم میخرم [illegible] قسمت شد [illegible]

[illegible] را [illegible] دشت

همینکه از [illegible] خارج شد [illegible] را [illegible]

کرد [illegible] را بالا کرده آرنج [illegible] فشار داده

سر را پائین انداخت و بتندی راه میرفت. پس از بیست دقیقه بکوچه حاجی مهراب رسیده درب خانه نمره ۲۰ را یک بار آهسته کوبید. بزودی در باز شد مثل آن بود که گوشی انتظار این صدا را داشت. طلعت خانم بود. زنی است تقریبا به سن چهل. اندکی تنومند و کوتاه قد، لباس قدیم در بر دارد. مثل آن است که دیدار حسنعلی خان روح تازه‌ای در او دمیده باشد جبهه اش باز شده و ابنهایش شکفته پس از سلام و احوال پرسی گفت بفرمائید بالا همانقدری کسالت دارد گویا سرما خورده است. ضمناً بتعجب پرسید چرا در این سرما پالتو نپوشیده اید؟

حسنعلی خان بدون آنکه باین سؤال جواب بدهد از دو پله بالا رفته وارد اطاق شد.

اطاقی است در کمال نظافت آراسته و مزین، صندلیهای راحت و میز های کوتاه هر گوشه ایرا محفلی مأنوس ساخته، خامه دوزیهای ظریف با نقشها و رنگهای مختلف روی مبلها و بدیوار چشم را میربایند. چندین دور نمای کوچک و بزرگ از اعضای هما با قابهای مکلل دیوار های اطاق را زینت میدهند. کتابخانه وسیعی درداخل دیوار ازپشت جامهای شیشه نمایان است. در نزدیکی آن میز تحریری است پوشیده از کتاب. پشت میز دختری ایستاده بلند قامت و سفید پوست، صورتش کشیده، چشمهایش درشت، ابروانش نازک، گیسوانش انبوه از جلو شانه و بعقب سر بسته شده است.

همینکه صدای حسنعلی خان را شنید از پشت میز به

کنار آمده چند قدم جلو آمده دست حسنعلیخانرا بوسیده او صورتش را بوسید.

حسنعلی خان گفت هما رنگت پریده گویا سرما خورده‌ای چرا اطاق را بقدر کفایت گرم نکرده اید. خلعت خانم جواب داد زوغال تمام شده همین بود که در بخاری است ' اما شما چــرا در این سرما لباس نپوشیده اید ' حسنعلی خان کتابیرا که در دست داشت روی میز گذارده شش تومان اسکناس را از جیب در آورده پنج تومان بخلعت خانم داده گفت ماهیانه این ماه دو روز دیر شده است اما همین چند روزه خواهم داد ' عجالتاً حبیب را بفرستید زوغال بخــرد که ممکن است سرما خوردگی هما منجر بناخوشی شود.

هما بانگاه از این محبت اظهار امتنان کرده گفت شماهم رنگتان پریده راستی چرا بی پالتو بیرون آمده اید؟

حسنعلی خان گفت من سردم نیست ' ضمناً کتابیرا که روی میز گذارده بود برداشته گفت این کتاب « یك طلاق » پول بورژه نویسنده معــروف فرانسوی است. حکایت ساده چند نفر آدم خوب است که دوچار مشکلات روحی شده اند ازهمان موضوعاتی است که همیشه فکر ترا مشغول دارد ' یقــین دارم خیلی مطبوع تو واقع خواهد شد. پس از آنکه خواندی ساعت های دراز می نشینیم و با هم قضایا را حل میکنیم اگر قضایای دنیا قابل حل باشد . . . بخصوص برای نظر دقیق تو که نکات را بهزاران صورت می بیند.

هما کتاب را برداشته ورق زده گفت من میدانم اصرار زیادی که در فهمیدن مطالب میکنم شما را خسته میکند و از این بابت خجلم؛ اما تقصیر با خود شما است که مرا این طور تربیت کرده اید؛ همیشه بمن می گفتید نفهمیده نگذرم؛ حالا اگر من کند ذهن باشم چه باید کرد. وای دلم میخواهد مرا حنای و اجوج تصور نکنید.

حسنعلی خان تبسمی کرده گفت من هرگز ترا اجوج فرض نکرده ام و مخصوصاً از اینکه در فهم مطالب اصرار و دقت میکنی یك دنیا خوشوقتم؛ بالعکس اگر هر چه می شنیدی تعبداً قبول میکردی گذشته از آنکه این امید واری که حالیه بهوش و قوه منطق تو دارم در بین نبود از لذت مباحثه با تو محروم بودم. یقین بدان از هشت سال تا کنون که من مواظب تحصیلات تو هستم یکدنیا چیز فهمیده ام. چون و چرا های سادهٔ تو مرا واداشت که بهزاران مشگل که بنظر خیلی آسان میامد وهرگز در حقیقت آنها فکر نکرده بودم پی ببرم . . .

هما با سر اظهار امتنان کرده مشغول بود از هر صفحهٔ کتاب یکی دو سطر میخواند. حسنعلی خان برخاسته گفت حالا دیگر تا این کتاب را نخوانی حواست جمع نمی شود؛ من میروم سفارشم این است که اطاقرا خوب گرم کنید. گمان دارم دو سه روز هم بمدرسه نروی بهتر است.

خانم خانم سری بحسرت تکان داده گفت ماشاء الله

هما هنوز بچه است معلوم نیست عقلش کی در میاید. باشا گرد
هایش بازی میکند، عرق خشك شده است. حسنعلی خان گفت
مگر شما نمی‌دانید که آدمهای بیگند در تمام عمر جنبه بچگیرا
از دست نمی دهند.

طلعت خانم با نگاهی مضطرب پرسید: یعنی میفرمائید
هما تمام عمرش بچه خواهد بود؟ حسنعلی خان خندیده بطرف
درب اطاق روان شد، گفت آسوده باشید عقل هما از عقل شما و
من بیشتر است.

۲ - خانهٔ حسنعلی خان

حسنعلی خان عادتا هر دو یا سه روز یکمرتبه برای
احوالپرسی خانوادهٔ محمد علیخان دوست مرحوم خود می‌آمد.
اینك چهار روز است از او خبری نیست. طلعت خانم احتمال
می دهد اتفاقی رخ داده باشد بخصوص که ماهیانه ماه را هم
نداده و لابد می داند که آن پنج تومان هم تمام شده است
هما گفت گمان دارم ناخوش شده باشد، آنروز در آن سرما
بی پالتو آمده بود. ماشاء الله خان عمو جانم باطمینان بنیه
صحت مزاجش ابداً مواظب خودش نیست، اگر خدای نکرده
ناخوش شده باشد چه باید کرد. مادرش گفت برخیز چادرت
سرت کن برویم آنجا، گرچه از دیدن روی نحس زنش بیزارم
اگر ناخوش باشد باید آنجا بمانیم، رقیه خانم علیل تر یا کی
آن اخلاق و عادات کثیف یقین بدان که یك قاشق آب بحلق

می ریزد .

یکساعت بظهر مادر ودختر وارد منزل حسنعلی خان شدند . خانه ایست کوچك واقع در باغ جنت ، فوق العاده نظیف ، معلوم است که صاحب خانه ازحیث وسایل مادی محدود ولی دارای ذوق وشخصیت است .

رقیه خانم زن حسنعلی خان سی و هشت سال ازسنش میگذارد ، دو سال از شوهرش بزرگتر است . بواسطه استعمال تریاك لاغر و سیاه شده ، صورتش چنان بهم ریخته که از آثار وجاهت یا زشتی چیزی معلوم نیست . درقسمت شمالی حیاط روی قالیچه در آفتاب نشسته . طلعت خانم و هما سلام کردند . بدون آنکه جواب بدهد با لهجه ای پر از تلخی گفت بروبد بالا خان عمو جان را ببینید چطور از تب میلرزد ، چشمش کور شود پالتوش را بفقیر بخشیده وسرما خورده ، ازاینکارهای خنك خیلی دارد . حالا نتیجه اش را ببرد و دیگر از این غلطها نکند .

اطاق حسنعلیخان دارای یك میز بزرك است پوشیده از کتاب و کاغذ و در اطراف آن چندین کتابخانه دیواری انباشته ازکتب و هرجا که بین کتابخانه‌هافاصله ایست نقشه های جغرافی و صورت بزرگان ونویسندگان بدیوار نصب‌شده . هر زمان کسالتی پیدا میکند تخت خوابش را پایین اطاق میاورند که کتابخانه دست رس داشته باشد .

همینکه چشمش بوار‌دین افتاد باصدائی پر از التماس

گفت ماهیانهٔ شما دیر شده از بخت بد من است . ضمناً اشك
روی گونه‌هایش جاری شد . هما نزدیك شده دستش را گرفته
بوسید ، گفت خان عمو جان شما سلامت باشید باقی چه‌اهمیت
دارد ، چرا باید شما برای ما غصه بخورید وشروع کرد بگریه .
حسنعلی خان ضعف کرده بود و التفاتی بخارج نداشت .

هما حاجی نوکر را صدا زده گفت برو زود دکتر
همسایه را بیاور . اگر طبیب دیگری معالج بوده اورا بیاور .
حاجی سررا بزیر انداخته گفت هنوز طبیب نیاورده‌ایم ، من
یکبار گفتم آقا اجازه ندادند . تا آنکه دکتر بیاید هما ومادرش
بمالش مریض پرداخته بفاصله یکربع طبیب‌آمد . پس‌ازامتحانات
اظهار داشت ذات‌الجنب است و موقع خطر ناك شده . دستور
پرستاری داده نسخهٔ مطولی نوشت و عازم گردید . هنوز از
اطاق بیرون نرفته بود حسنعلی خان آهسته گفت چرا طبیب
آوردید من‌که پول ندارم . دکتر شنید ، گفت آقا من برای احوال
پرسي آمده بودم نه برای پول .

منظرهٔ هولناك زندگانی در یك‌لحظه قیافهٔ مهیب خود
را به هما نشان داد . خان عمو جان با آنهمه صحت مزاج و
توانائی ناخوش وبیچاره افتاده . پول که تابحال بوجود یاعدم
آن هیچوقت التفاتی نداشت ، اینك اهمیت خودرا تااین درجه
مسلم میداردکه حیات یك همچه وجود عزیز و توانائی بسته
باو است . شکل دنیا درنظرش یکباره عوض شد . . . نسخه را در
دست گرفته نزد رقیه خانم رفت . پرسید آیا شما برای خریدن

دوا پول دارید ؟ مرض خطرناک است ، چرا زود تر طبیب نیاوردید ، میخواستید بما اطلاع بدهید ! رقیه خانم خنده ای پراز استهزاء کرده گفت کاسه ازآش گرمتر همان شماهائید ! بگذار بمیرد آدم تنبل مردنش از زندگی بهتر است ، چهار سال است خانه خوابیده برای من الف‌ولیل میخواند دیگر یکشاهی پول نداریم . . .

۳ - ایام مرض

وقتی طاعت‌خانم برای تهیهٔ دوا رفت ، گوشواره و انگشتر خودرا نزد همسایه گرو میگذاشت اشک خوشحالی ازچشم هما جاری بود . مرض حسنعلی خان سخت شد ، ناچار خانه خود را ترک کرده و به پرستاری او پرداختند

حسنعلی خان اغلب شبها بیدار میشد ، این بود که هما همه شب را در بالین او نشسته با او صحبت میداشت . وقتی مریض بخواب میرفت پشت میز نشسته نوشته‌های اورا میخواند و از ایرادات خود یادداشت برمیداشت . چندین جلد کتابی را که حسنعلی خان در علم اقتصاد نوشته بود وهیچوقت طبعش به اشاعهٔ آن اقبال نکرده بود خوانده بالاخره کتاب ضخیمی یافت که روی آن نوشته بود یادداشت . خوشوقت شده با خود گفت این کتاب باید خلاصه مطالعات و افکارش باشد ، کلید رموز روحی و اساس فکری اوست ، از مطالعه آن در اعماق خیالاتش فرو رفته و طرز فکرش را خواهم یافت و بامید آنکه هزاران

حقیقت درآن کشف خواهد کرد دستش برای گشودن از شوق میلرزید . یك صفحه را باز کرد نوشته بود

صبح چهار شنبه . . . .

راستی از بس کتاب خواندم خسته شدم . چرا اینهمه مزایا برای مطالعه میشمارند اشتباه بزرگی شده ، مطالعه کتب جز آنکه خیالات مارا مشوش کند نتیجه ای ندارد . کتب اثر اشخاص خودنما و مغرور است که صفات و عقاید باطنی خود را با کمال تردستی پنهان کرده بر خلاف باطن خود حرفهائی گفته‌اند که مورد تحسین سایرین واقع شود .

سبك تحریر ، قوهٔ فکر نویسنده را نشان میدهد نه روح اورا . مانند بازیگرهای تاتر که هزار شیوهٔ مختلف بخود گرفته و همه را بحالت طبیعی جلوه میدهند : دروغی میخندند و مصنوعی گریه میکنند . بعلاوه چه بخوانم که ضد آنرا اگر در همین کتاب نباشد در کتاب دیگر اثبات نشده باشد . ان حقیقت مسلم کجا است ؟ هزاران فیلسوف هریك گفته‌های فلاسفهٔ دیگر را بجد رد کرده و هزاران دلایل برای اثبات مدعای خود بکار برده اند . وقتی درزندگانی آنها دقت میکنیم می بینیم این مشعل داران ازهمه گمراه تر و ناخوش تر بوده اند . ژان ژاك روسو حکیم معروف فرانسوی میگوید برای خوشبختی دواصل بیش لازم نیست : سلامتی و اقل مایحتاج . ولی خودش غیر از این دو ، هزاران احتیاج وهوس داشته که از برنیامدن آنها دربدترین رنجها زیسته و درگذشته است . بالاخره اگر فیلسوف عاقل باشد

کتاب نمی‌نویسد ، نوشتن خود نمائی است و خودنمائی دعوی و معرضه . بیچاره فیلسوف ساده لوح میخواهد بعد از او اثرش بماند . بحال او که هر ذره اش در جهانی برپا کننده است چه حرص خواهد داشت این اثر درنظر چه عده نفوس خواهدماند ؛ اگر یك کرور سال بماند با مقایسه با دور فلك ناچیز نیست ؟ تا روزی یك باد تند جای آب و خشکی را تغییر داده از بشر اثری نماند ! فیلسوفی که عقلش این باشد چگونه من گفته های او را سر مشق قرار دهم ، او خود گرفتار نادانی غرور است میخواهد مرا از این مرض نجات دهد ! !

هما با حال تبسم مقداری یادداشت کرده صفحهٔ دیگر را باز کرد نوشته بود .

شب دو شنبه . . . . .

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی   این همه مطالعه وفلسفه وفکر مرا ازاین احتیاج بی‌نیاز نمیکند . سایر ضروریات اگر بطرز کامل برنیاید آنقدر مایهٔ تأسف نیست که احتیاج به عشق . این حس همیشه اساس حیات و محور خیالات من بوده ولی در تمام عمر یك‌قطره ازاین آب حیات ننوشیده ام . . . . چرا پدر و مادرم شریك عمر من کسی‌را قرار دادند که هر ساعت از تیشه جفا روح مرا میخراشد ؛ چرا مرا چنین گرفتار کردند ! آه ، چه خوب آزادی است آنکه از محبت بر گردن قید شد و چه خوب قیدی است آنکه شخص به آزادی اختیار

کنند! چرا نگذاشتند شریك زندگانی و سرمایه حیات خو
آزادانه انتخاب کنم و از این نعمت طبیعت بهره مند شوم
اگر دیگریرا مأمورکنیم بچشم خود برای ما عینك بخرد مورد
مضحکه و تعجب واقع میشویم ولی جفت و همراه سفر زندگانیرا
که سعادت و نکبت ما منوط بموافقت اخلاقی او است واز راست
یا کج آمدن او دنیا بنظر ما روشن یا تاریك مینماید دیگری
بسلیقه و نظر خود برای ما انتخاب میکند و در انظار امری
طبیعی میاید! در هر مورد قمار و بخت آزمائی مذموم است،
الا در قمار سعادت، جای تعجب است!

در مقابل اینهمه محن و رنجی که در طبیعت ما قرار
داده شده، در عوض اینهمه دردیکه از دوا نشدن آرزو های نا-
معدود و نا محدود خود تحمل می کنیم تنها نعمت عشق را به
تلافی برای ما میسر داشته اند. وای بر کسیکه از این تنها
نعمت نیز محروم باشد! آری من از این ودیعه هیچوقت کامیاب
نشده ام و از این سرچشمه سعادت یك قطره ننوشیده ام. همه
عمر این احتیاج را در اعماق قلب خود حس کرده ولی هیچگاه
در خارج صورتی بخود نگرفته. آن محبوبه ای که از لطف و محبت
اضطراب قلبم را تسکین دهد و هم فکری که با مرغ روحم در
آسمانها هم پرواز شود نصیب من نشد. عمرم میگذرد و دیگر این
آرزو همان در خیال صورت خواهد یافت.

خوش بحال کسانیکه زیرا مانند اشیاء میخرند وبروحیات
اهمیتی نمیگذارند. تصرف جسم خوشنود و راضیند. رنج مواز

آن است که روح بلند پروازیرا آرزو دارم که با مرغ جانم هم آشیانه شود و این را بمال نمیتوان خرید و بزور نمیتوان بدست آورد. دلم میخواهد جانم برای فدای کسی باشد، هرچه میکنم نقطهٔ منظور او باشد باُمید او از خواب بیدار شوم و به اطمینان محبت او با هر اشکالی دست وگریبان شوم...

اما من اگر از این حرمان بد بختم تقصیر کسی نیست، ایراد بر من است که خود را از حلقه اجتماع خارج کرده و از مجرای فکر عمومی بیرون شده ام. این آرزوی من در این مملکت عملی نیست و برای هیچکس انجام نمیشود. برای چه زنده ام منکه از زندگانی لذت نمی برم؟ گویا همان حس حفظ حیات مرا بادامه زندگانی وا میدارد ولی خودم خیال می کنم برای انجام تکلیف زنده ام. زنم و خانواده رفیق ناکامم بر عهده من محولند باید برای آنها زنده باشم رنج بکشم و دم نزنم. چقدر انسان خود پرست است من از این تحمل رنج وشکایت نکردن لذت میبرم و پیش خود تفاخر میکنم...

هما پس از خواندن این صفحه چندین بار بقصد نوشتن، قلم روی کاغذ گذارده ولی از نوك آن چیزی تراوش ننمود. مدتی بفکر فرو رفت. از خواندن این یاد داشتها بدون اجازه شرمسار و نادم بود. اینك زشتی عملش بر او ظاهر گشته و هم از کشف این اسرار زیاده متأثر و محزون شده بود. بخصوص از اینکه معلم وتکیه گاه خود را نه ستونهای محکم افکار فلسفی استوار می دانست اینگونه دوچار رنج و حرمان یافته، یك نوع یأس و

سستی بر خاطرش مستولی گشت. دید که او هم محتاج است. برای اولین بار یك حس شفقت و ترحمی نسبت بحسنعلی خان در دلش جا گرفت وای از احساسات تعظیم و تکریمش نسبت باو کاسته شد. حالا او را بیشتر دوست میدارد ولی کمتر بزرگش میشمرد. چون آنچه نباید شده بود، برای ادامه خواندن یادداشتها باین عنوان خود را راضی کرد که هر چه بهتر باحوال و آرزو های حسنعلی خان آشنا شود بیشتر او را دوست خواهد داشت و شاید هم بتواند کمکی با او بکند. صفحه دیگر را باز کرد نوشته بود:

روز یك شنبه ...

امروز مرا بجرم نداشتن حامی و شاید بی لیاقتی در ردیف منتظرین خدمت وزارت مالیه گذاردند. راستی باشند از این پیش آمد خوشوقتم زیرا وقت فراوانی برای مطالعه خواهم داشت.

در اینمدت چهار سال که ناچار برای فراهم آوردن وسایل معاش خانواده رفیق ناکامم بخدمت دولت داخل شد وقتم تلف وروحم دائم در عذاب بود. چه سختیها و ناملایماتی که تحمل ننمودم! این چه بندگی و خواری است که باید هر روز در ساعت معین در محلی حاضر شده بر خلاف میل خود یك مقدار عمل بیهوده بجا آورد، نوشتجاتی خواند و مطالبی نوشت که هیچیك بر سعادت حتی یکنفر نمیافزاید. اغلب بر

خصائلش احساس میگردد. راستی اگر هما در دنیا نبود من چه میکردم و دیگر که را دوست میداشتم ، بی دوستی چگونه میتوانستم بار زندگانی را بمنزل ببرم. من آنچه توانسته ام در تربیت او کوشیده ام اگر بیش از این وسیله میداشتم او را باروپا میفرستادم میخواستم در علم تعلیم و تربیت نسوان متخصص بشود. اما چه باید کرد که وسائل من روز بروز محدود تر میشود. اینك بیست و یك سال از سنش میگذرد ، آخرین تکلیف من آن است که شریك عمرش را لایق و شایسته انتخاب کنم گرچه انتخاب آن با خود او است لکن باید توجه مخصوص در اینکار داشته باشم که اشتباهی نشود. این گوهر گران بها را بدیگری بسپارم که لیاقت نگاهداری آنرا داشته باشد منتها انجام این فریضه که مهمترین تکلیف من است به بدبختی من منتهی میشود زیرا از مؤانست و مجالست هما تقریبا محروم خواهم ماند ، شاید هم اخلاق و احوال و افکار او در طی زندگانی زناشوئی تغییر کند و خوی دیگری را بگیرد آنوقت باعث ملال اساسی من خواهد گشت. ولی چاره چیست ، باید تکالیف را مانند سرباز بجا آورد و ازاثر خوب و بد آن نیندیشید.

آری بالاخره هر سعادتی که بدست دیگری بوده و پایه آن بر استقلال شخصی استوار نباشد قابل دوام نیست.

رفیق شفیق مرا مرگ در ربود و بزاری من اعتنائی نکرد ، اینك آخرین وسیلهٔ خوشی مرا نیز تقاضای طبیعت از من خواهد گرفت وجای دمزدن نیست اما من دیگر در خود

وسیلهٔ سعادتی نمیبینم، قدرت من شاید آن خواهد بود که سرچشمه
در درون جاری باشد و دهانم از شکوه و شکایت بسته .



قلم دردست هما میلرزید، دیگر یادداشت برنمیداشت.
رنگش پریده، نفسش بشماره افتاده، بدنش مرتعش بود. دو دست
را روی قلب گذارده با همهٔ قوا فشار میداد .

پس از چندی سر را بپشت صندلی تکیه داده چشمها را
بست . مدتی دراز بدینحال گذشت . وقتی چشمها را گشود مثل
آنکه از خواب بیدار شده باشد متفحص بهرطرف نگاه میکرد
حسنعلیخان را دید که از خواب بیدار شده باچشمهای نیم بسته
متبسم باو نگاه میکند . هما بیت حزن رقت و التماس باو نگریسته
میخواست حرفی بزند نمیتوانست . حسنعلیخان دوباره خوابش برد
ساعتها در این حال هما غرق در تفکر بود نزدیک صبح مثل
آنکه نتیجه‌ای ازاینهمه فکر نگرفته باشد مأیوسانه سررا حرکت
داده صفحهٔ آخر را که دیروز نوشته بود .

روز شنبه .

خیالم از حیث معاش پریشانست، مدتهاست چیزی ننوشته‌ام، آخرین قطعه هم که فروش شد، جوابی رسیده اگر این
پول برسد چند زمانی زندگانی خواهیم کرد پس از آن بعقایم
جائی نمیرسد . خودم ممکن است بنان خالی قناعت کنم ولی
خانوادهٔ رفیقم را نمیتوانم بقناعت وادارم . بالاخره قناعت هم
چیزی میشود ومن هیچ چیز نخواهم داشت وقتیکه فکر میکنم

یکروز هم . قیافهٔ موحش احتیاج آشنا شود مثل آنست که در
لب پرتگاهی لغزان باشم . این خیال مغزم را پراکنده میکند .
امروز کاری کرده که هیچوقت نکرده بودم ، ازاین واقعه بخصوص
ملالی ندارم ، باید همه احوالرا دید تا بتوان همه کس را شناخت .
پالتوم را شش تومان فروختم ، پنج تومان بطلعت خانم دادم ویك
تومان برای خودم نگاه داشتم . امیدوارم امروز یافردا پول برسد .
گویا سرما خورده ام ، سرم درد میکند .

سیل اشك مجال خواندن به هما نمیداد ، دفتر را بسته
سرش را روی دستهایش گذارده گریه میکرد . . .

۳ - وزارت مالیه

اولین اقدام حسنعلی خان پس از رفع نقاهت برای
دخول در وزارت مالیه بود .

بین جمعیتی که هرصبح از پله های وزارت مالیه بالا
میروند یکعده از سایرین خسته ترند . اینها منتظرین خدمتند
که همه روز بدرگاه امید میایند . بعضي با تلاطم دست دامن عبا
را بهرسو فرستاده جست وخیز میکنند و زیرلب کلماتی میگویند
که بیش در آمد تهدید وفحش است . این اشخاص بکار نزدیکتر
و زودتر از سایرین پذیرائی میشوند . حرفشان بیشتر مقرون
بحساب است . ولی قسمت عمده با تردید و ناامیدی بالا رفته
نمیدانند بکدام سمت حرکت کنند وبکه متوسل شوند . ساعت
دراز در دالانها ایستاده با یکدیگر درد دل میگویند . هر یك

بدون انکه بقصه طرف گوش بدهد عجله دارد بشرح مصائب خود
را بپردازد، ازدرستی وخدمت خود بگوید واز نادرستی دیگران

حسنعلی خان با کمال شتاب تا درب وزارتمالیه رسیده
ولی پله هارا با تأنی بالا رفته، روی پلهٔ آخری مکث کرد. قدری
بتهجم منتظرین و مستخدمین نگریسته آهسته از پله ها پائین
آمد. بدون آنکه ذهنش متوجه فکر مخصوصی باشد راه مراجعت
را پیش گرفته یك وقت خودرا در میدان ارك یافت. یکمرتبه
مثل آنکه چیزی بخاطرش رسیده باشد ایستاده بفکر فرو رفت
پس از اندکی دوباره بطرف وزارتمالیه روان شده این مرتبه پله
هارا بی تردید بالا رفته بیکی از پیشخدمتها نزدیك شده پرسید
اطاق پرسنل کدام است. گفت اگر سواد دارید تابلو هارا
خوانده پیدا میکنید. حسنعلی خان از خجالت سرخ شده و
بجستجوی اطاق پرسنل رفت

جمعیت زیادی درب این اطاق ایستاده بودند بشرهٔ همه
عبوس و عصبانی. حسنعلی خان درخواست خود را بتوسط
پیشخدمت فرستاده جواب آمد اسم شما در دفتر ثبت است در
موقع لزوم بشما رجوع خواهد شد

۴ - نصایح هما

هما امروز تغییر فوق‌العاده ئی در احوال حسنعلی خان
مشاهده میکند. آن تبسم دائمی وآن بهجت چهره آغاز آرامش
درونی هیچ دیده نمیشود کلماتش مقطع است، بیشتر زمان را

نگاه میکنند ، خاموش است پرسید آیا امروز حادثه‌ای رخ داده
که شما اینقدر متأثر هستید ، تمنا دارم بمن بگوئید ضرری
بخود هدف داشت حسنعلی خان باشارهٔ سر جواب منفی داد هما
گفت میدانم که نگرانی و پریشانی شما راجع بما است و به
بخود شما ، من شما را خوب میشناسم و یقین دارم که برای
خودتان هیچوقت این اندازه پریشان نمیشوید اما اینکه مرا
قابل محرمیت اسرار خودتان نمیدانید همهٔ امید مرا سلب میکند.
معلوم میشود اینهمه اظهار عقیده که بعقل و هوش من میکنید
برای خوش آمد من است

حسنعلی خان مضطرب شده گفت من تو را قابل شرکت
در هر خیالی می دانم و چیزی را از تو پنهان میکنم منتها مطالبی را
که از دانستن آن برای تو جز رنج روحی حاصلی بدست نمی‌آید
میل ندارم با تو در میان بگذارم حالا که اصرار داری میگویم
امروز برای آنکه دو ذره شغلی در وزارت مالیه تحصیل کنم
به جد رفته بودم حالت من با آن وضع شبیه بحال گدائی
بود که شب مهمانی برای خوردن پلو بدر خانه متمولی میرود ،
باید همه قسم اهانت را تحمل کند از فرط ازدحام ، اگر مثال
من بی دست و پا شد ، معلوم نیست بمقصود برسد خلاصه آنکه
دیدم خیال می داشت کاری صورت بگیرد و مهم از منت کشیدن
و دیگران را برای خاطر خودم زحمت بداختن خیالی رنج میبرم
وجه مخروج شده بهر صورت است سوری خواهد شد حالا
[illegible]

خو هم آمد

دو صرت نه ... ی حتی از کوچکی کرده ...
ود اشك از چشمش جاری شود ، خود داری کرده برای ...
... جسته کتب فلسفه ... را از کتابخانه در آورده
... گذارد ، گفت غم و شادی در عرف چه تفاوت
دارد ... اگر نتیجه مطالعه و تفکر غالب شدن بر
... باشد چرا ... تحصیل نکشیم دل دانا باید مثل
... که هر چه در او ... پنهان شود ، معیار دانش وعقل
آن است که ... سیل بلایا متزلزل نشود و در هر اشکالی غالب
ماند تحمل سختی ... معلوب کردن آن حساب می
شود گر چه انسان ... همه وقت تصور یا حس سختی نکند
... سعی کرد که خوشی را خوشی در وجود ... کند
... گفتی در نتیجه صحیح است
... دو ... آخر ... که تو هم مثل همه جوانها
... از طرف ... شدت ...
(فلسفه ...) را تحسین و تمجید ... شرط
بزرگی روح ... ، لکن تجربه و دقت بیشتری خلاف ...
صور را ... خواهد ساخت ... که ...
در مقابل هر گونه پیش آمد آسوده و ساکت ... از خوشی
مسرور شود و نه از سختی ملول ، مرده است که ...
بکار ... و آلتی است که برای مقاصد دیگران بکار برود
... احساس را بعدت و مشق چنان ... کرد ...

ربتی نمیگردد رعدی متأثر شود، حوس بنجکاه رسد
مدت کرد تحدیر چشم باید زیبائی و زشتی موجودات را
ر هر ر ن د ده و به ببند، گوش باید از ورش سیه
هد موسیقی شود ... قوه عاقله باید همه این تأثرات را
د متم ر هر چه شد نتیجه نیکو گرفته آن را مثال جوهر
د به تجربه ... زنده حوب است متأثر شود
... مر ... تندی حس ... ما است بهترین دارائی درا ن
د ... فهم ... ده ... سرمه ست. مشق عده تأثر ما را کور
و ... میکند ... دارد ... میدارد تحصیل ادبیت و عاوه
ی ... ده ... مت ... بهتر حس ... و بیشر متأثر شده
ن ... ... تأثر ... ر دولتمندی ...
... ته چون ... ده ... گروره این زندگی
... است ممد ر حوشی ... عقـ ... حوشی حیات
... چ ... حس ... و کدورت می
... مشق ... تحمل ... ملامات هم ادب
... حود ... و ... و درعقب آن یه شعر
... داوئیه ... ده ده شادی ... عم او وست
هم ... در ... موقع لذت ممر د
... ری ... شد حیات رنج میبرد ... رای
... شه ... سحت دای
... میاید ... شه عقب میخورد ...
... شب ... چشمش حمع شد

حسنعلی خان بر خاسته هما را در آغوش گرفته دستش را بوسیده گفت امروز میتوانم خود مرا خوشبخت بخوانم میدانستم بانوی جان عمه جانت را دوست میداری و از رنج من بی اندازه متأثر میشوی اگر مرحوم پدرت خود مرا در دنیا تنها میدید بحمد الله که فرزندی مثل تو دارم که مرا اینقدر دوست میدارد و در فهم و ادراك روحمرا تازه میکنند . دیگر از دنیا چه میخواهم از من خوشبخت تر کیست . دراین ضمن در زده بودند پس از چند دقیقه حبیب نوکر وارد اطاق شده کاغذی دردست داشت ، گفت حالا که آقا اینجا تشریف دارند خودشان رسید بدهند . هما بی اختیار در جای خود حرکت کرده رنگش پرید حسنعلیخان کاغذ را گرفته در عنوان و امضای آن دقت زیاد کرد رسید را بدست مراجع بچه اید باشد حبیب از اطاق بیرون رفته بود خان حسنعلی آهسته چنانکه هما نبیند چشم ای بده بعد از خواندن گفت خواهید معلوم میشود نوشته بود

آقای محترم ، وجود شریف شما گوهری است گرانبها که

است هر کس میرسد در حسرت همه کس نمی یابد بنده از

خوشبختی که در حقیقت دیر زده و بنداراده ابدی بر گردن

خود نهاده ام میدانم که از ترشحات فضایل مانند دایه حضرت

وجود عالی سرحد کمال رسیده میوه ایست بر بالای آن درخت

معرفت وداشی

[illegible] آرزوی همسری ایشان است [illegible]

[illegible] خوشبختی او [illegible]

این راه ازهیچگونه فداکاری نیندیشم ....

باقی کاغذ را نتوانست بخواند ، کلمات در جلو چشمش محو و مرتعش گشتند . مغزش ازهجوم خیالات مبهم و غیر قابل تفکیك بهم برآشفت . درون حسنعلی خان طوفان شد : صحرائی بود گسترده از چمن و منقش از گلهای رنگارنگ . اشعهٔ ملایم آفتاب صبح در قطرات شبنم بر برگ گلها بهفت رنگ تجزیه شده مثل جواهر درگوش گلرخان میدرخشید . جویبار ها در خم و پیچ باواز نرم روان وپای درختانرا شستوشو میدادند . کوه کهن سال گیسوان سفید بر سر فرو ریخته وقبای سبز در بر کرده از بالای بلند خود براین منظرهٔ دلکش مینگریست . مرغان هزار دستان میخواندند و فضا را از الحان پرسرور خود پر از نغمه و ساز داشتند .

در یك لحظه باد سختی وزید ، هوا تیره شد ، درختها چون پرکاه بهوا پرتاب شده ، آبها ازجریان بازمانده برآسمان برریختند . ابرهای سیاه مثل کوههای متحرك ازهرسو بمبارزه شتافته چنان غریوی برخاست که زمین از هول بشکافت ، کوه گران درهم شکست . . .

چند دقیقه بیش طول نکشید خانهٔ دل حسنعلی خان درهم ریخته ویرانه شد . از این تغییر آنی وحشت غریبی برایش دست داد ، میخواست از هستی فرار کند خود را گرفتار درنده ی قوی پنجه میدید که چنگالش بقلب او رسیده . در یك آن سراسر تاریخ بنیان اخلاقیش ازنظر گذشت : دید آن قصر منیعی که

در طی سالیان دراز با آنهمه رنج و عسرت هر سنك آن را از گوشه ای فراهم اورده در بالای بلند ترین قله ها بنا کرده عنقا وار در آن آشیانه گزیده و از آن بلندی بر عالمیان مینگریست و تصور میکرد همه انقلابهای گردون بپای آن نمیرسند و دست گزند بد حوادث از دامن آن کوتاه است، اینك در مقابل آه آرزوئی که از دلی مخالف برخاسته، درهم فرو ریخت و او را معرض نمایش گذارد.

از مهابت و کراهت منظره وجود خود چنان شرمسار شد که مرگرا بقیمت هزار جان میخرید. در درون خود مینالید که چرا لااقل طبیعت این شربت تلخ را که تنها داروی سختیهای زندگانی است باختیار بما نمی دهد تا روزی جبراً و شاید دریکی ازدقایق نصیب خوشی، آنرا بحلق ما بریزد...

هما جزئیات این احوالرا بدون اشکال دریافت زیرا محبت دیده درك را صد چندان میکند، چشم و گوش دوستی در اعماق دلی رموز را میخوانند و از دل سنك ناله میشنود. نه مثل معشوق بی عشق که سیلاب اشك عاشق را آبی می پندارد که از ودان جاری باشد و سوز و گدازش را هماقدر اهمیت میگذارد که بر اسپند بر آتش.

حسنعلی خان برای مغلوب کردن خود و بیرون آمدن از این حال چنان بر خاطر خود فشار آورد که اگر این قوت صورت خارجی مییافت کوهیرا میتوانست از جای کند. رنگش پریده، انگشتهایش زیر نامه میلرزید ولی ظاهرش آرام وساکت

بود . کاغذ را بطرف هما دراز کرده گفت دختر عزیزم بهتر آن است که خودت این کاغذ را بخوانی چون مطلب راجع بتواست من در اینموقع جز اظهار رأی و عقیده تکلیفی ندارم ترا عاقل میدانم ، هر چه کنی عین صلاح است .

هما کاغذ را با دستی لرزان روی میز گذارده انگشتی بر آن کشید ، مثل آن بود که بر قلب حسنعلی خان سوهان کشیده باشد . از اضطـراب حال هما و اینکه کاغذ را نخواند دانست که از واقعه آگاه است . . .

باز گفت : سعادت تو آخرین آرزوی من است . اگر این خواستگار که اسمش را نمیدانم - راستی امضای کاغـذ ر نخوانده ، اسمش چی است ؟ هما گفت منوچهر خان .

بیان این اسم از دهان هما مثل صاعقه‌ای بود که بر بدن حسنعلی خان خورده باشد . دانست که با خیالات آزادیکه خود به هما تعلیم وتلقین کرده ، همدیگررا دیده وشناخته و دوست میدارند و این خواستکاری با اجازهٔ هما است . هزار شمشیر یکمرتبه دلش را پاره کردند . . .

عشق مانند مواد ملتهبی که در دل زمین موجود است در خاطر حسنعلی خان در غلیان بوده منتها خود نمیدانسته ، جزئی بیشتری لازم بود که آنرا منفجر کنند وبرای اینکار هیچ چیز مؤثر تر از حسادت نیست . وقتی انسان بدرجهٔ عشق خود متوجه میشود که دید رقیبی بمیان بیاید . آنوقت است کدآتشهای پنهان شعله‌ور میشود و خرمن هستی‌را میسوزد .

از عجائب عشق آنکه رنجش چندان مطبوع است که
عاشق میل میکند هر لحظه بر شدت آن بیفزاید و سعی دارد
آنچه از عملیات و خیالات معشوق سبب آشفته گی و کدورت
خاطرش میشود کشف نماید هزار دلیل برای بیمهری او فرض
مینماید و درد خود را صد چندان میکند. ولی لذت میبرد
دلیل آنکه انسان در هر موقع از چیزیکه باعث رنج میشود
گریزان است مگر در اینحال که آنرا باراده خود فراهم میاورد.
و هم شکایت میکند زیرا تصور میکند پیش آمدی بوده است
ضروری و نمیتوانسته ازآن جلوگیری کند. راستی که دراینحال
فرصت تفکر و پیش بینی محال است یعنی آنجا که قوه حساب
بجا باشد عشق وجود ندارد.

حسنعلی خان برای آنکه بر جراحت دل خود نمك
زند گفت در اینصورت که تو خواستکار را میشناسی خوبست
اطلاعات بیشتری بدهی.

هما رنگش بریده نفسش کوتاه شده بود. گفت منوچهر
خان همسایه ما است، جوانی است بسن بیست و هشت سال در
مدرسهٔ امریکائی تحصیل کرده و حالا تجارت میکند. خیلی
نجیب و خوش اخلاق است. من عیبی دراو ندیده‌ام ولی البته
نظریات شما شرط است.

حسنعلیخان از شنیدن این کلمات با این صراحت لحجه
که در مواقع عادی باعث خوشنودیش میشد چنان خاطرش

بر اشفت که از درون بخارج ظاهر شده با یك حزن مخصوص گفت این اطلاعات کافی نیست من باید راجع باین آدم اطلاعاتی تحصیل کنم بدانم سوابقش چه بوده وحالیه بچه کار مشغول است و اخلاقش چی است.

طلعت خانم گفت معلوم است اینکارها با شما است. شما باید خوب و بد کار را ملاحظه کنید، من و هما چه میدانیم ما که منوچهرخان را ندیده ایم.

رنك هما بر افروخته گفت چرا من منوچهرخان را دیده و با او صحبت کرده ام..

مادرش با دیدهٔ پر از التماس و پریشانی بحسنعلیخان نگاه کرده اما مثل آن بود که او این جمله را نشنیده، بفکر خود مشغول بود.

دید صبرش تمام شده و دیگر طاقت ماندن ندارد، شاید اختیار از کفش رها شود. با یك اهتمام فوق العاده بر خود مستولی شده، جبهه را گشوده گفت هما جان امید وارم در مورد این جوان اشتباه نکرده باشی تا زودی انشاء الله وسایل عروسی را فراهم کنیم. آخرین آرزوی من سعادت تو است از امروز میروم که راجع باو تحقیقات کنم چون نمی توانم از این تکلیف صرف نظر کنم ولی چنانکه گفتم باز تکرار میکنم در این امر مهم من ومادرت اظهار عقیده میکنیم باقی بسته بخود تو است ما تو را عاقل میدانیم.

طلعت خانم گفت خیر آقا هر چه شما بگوئید آن صحیح است

هما این اظهار را با حرکت سر تصدیق کرد اما حسنعلیخان خود را برای رفتن آماده کرده و متوجه نبود

۵ ـ تحقیقات

حسنعلیخان بطرف مدرسه امریکائی روان است بدا رفتار و خیالاتش بدهای دست میدهند . افکارش دو مجرای مختلف گرفته یکدیگر را خنثی و محو میکنند . که بر قوه تفکر مستولی شده و آن را بمیل خود وا میدارد ، آنوقت حقا و را فش دیده و تکالیف خود را مثل تیغ برهنه می بیند و برضا دادن سر مینهد و گاه اختیار از دستش رفته ، از خود بیخود شده بر تکیه گاه های هوانـت هوا وهوس مترتب میشود .

در یکی از این حالات بیخودی خیال میکرد . ای کاش اطلاعاتی که از مدرسه راجع منوچهر تحصیل میکنم مساعد نباشد ، سوابقش تیره و حالش از هر چه ممکن است بدتر باشد . هما از آن بیزار شود در دام عشق من بوده و دست دیگری از دامن او کوتاه باشد هما مرا دوست داشته باشد . معشوقش سیاه شود بمیرد

منوچهر چه دیوی است ، چه دشمن بیرحم و خونخواری است . کاشکی یکی او را بکشد ، خوب است من او را بکشم اما کسی نمیفهمد ؟ الان که از دروازه بیرون میروم او را نزدیک درب مدرسه ببینم کسی نباشد او را بشناسم ـ گلویش را آنقدر

بفشاره که خفه شود، آنوقت برای هما مژده ببره و از رنجش خورسند شوم! ای وای منوچهر چه بد است! هما چه بیرحم است.

یکمرتبه مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد از این افکار زشت فرار کرده قدم ها را سریع میکند، میخواهد از خودش دور شود. یك حالت یأس موحشی از این ضعف نفس و تولید این تفکرات برایش حاصل میشود. فکر میکند. چقدر سهل است بدکاری و چه فاصله کوتاهی است بین درستی وجنایت درستی چی است و جنایت کدام؟ آنچه را که طبیعت بما حکم میکند اگر خلاف قوانین اجتماع باشد باین اسامی میخوانند. فرمان طبیعت در نهاد بشر جاری تر از ترس اجتماع است مگر برای نادری که بفرط تربیت و تکامل بتوانند این دو را با هم تطبیق کرده و بر حسب موقع باختیار خود یکی را بر دیگری ترجیح دهند. اما باز طبیعت باید باین اشخاص یك روح قوی ودیعه داده باشد تا بتوانند سر از حکم او به پیچند. هر چه هست از او است هیچکس مقصر نیست. ما بازیچه ایم. دست و پای ما را رشته های مخفی طبیعت ببازیگری در میاورد. ظالم و مظلوم هر دو بیچاره و قابل ترحمند. بر عاشقی که مورد مضحکه طبیعت واقع شده و گرفتار جنون است اگر برقیب خود کینه بورزد چه ایرادی است؟ بر جاه طلبی که دیوانگی ریاست چشم وگوشش را بسته اگر مخالفین خود را بهزار رنج و عذاب گرفتار کند چه مسئولیتی وارد است؟

بر گرسنهٔ که بمال دیگری دست دراز میکند و بر قاضی که تأدیب او را تکلیف خود فرض مینماید چه بخشش میتوان کرد؟ همه گرفتار جنون و همه دستخوش استهزا و کینه جوئی طبیعت میباشیم همه ظالم و هم مظلومیم.

شاید مرگ هم بشر را از این رقیت خلاص نکند. از کجا که طبیعت نیرنگهائی دیگر برای آزار اجزای بدن ما نریخته باشد زیرا نسبت عدم تأثر ذرات این جهان دادن زائیده جهالت و خودپرستی ما است. بهمان دلیل که ما متأثر میشویم شاید سایر موجودات هم از نبات و جماد هر چه باشد متأثر میشوند. ما که هنوز نتوانسته ایم مبدأ حیات خود را بشناسیم و سر آنرا درك کنیم، ما که در مقابل پرتگاه مهیب اسرار وجود خود متوحش و لغزان ایستاده ایم، ما که با وجود این همه تفاخر و مباهات بقوه عقله و حاکمه دستخوش اوامر احمقانه و جابرانهای هستیم که از اعماق تاریك وجود ما صادر میشود و قدرت چون و چرا نداریم، چگونه میتوانیم رموز حیاتی سایر ترکیبات اجزای این جهانرا کشف کنیم. بچه جسارت می توانیم ضمانت کنیم که جماد حس نمیکند. آیا لازم است احساسات همان باشد که مخصوص طبیعت ما است؟

آنوقت در خاطر خود ذکر میکند: هما فرزند عزیز من است، هر که او را دوست بدارد من باید دوست و عزیز بدارم شاید این جوان دارای صفت لازم باشد در این صورت او نیز فرزند من خواهد شد.

چه سعادتی برای من از این بالا تر که هما را خوشبخت به بینم . پدر جز این آرزوئی نباید داشته باشد . من پدر او هستم ، و فرزند من است . . .

بار در یك گوشه ذهنش زمزمه ای بلند شده رفته رفته صدائی مشخص گشته سایر صدا ها را خاموش میکند میشنود . هماچه بیرحم است ، دیگری را دوست دارد . چقدر بی عفت است با منوچهر ملاقات کرده و از اقرار آن خجل نمیشود . باید از او تنفر داشته . .

حسنعلیخان فراموش کرده که رفتار هما در اینمورد کاملا [illegible] است و تعلیمی که از او گرفته مطابقت میکند . ملاقات با منوچهر را که امروز در خیال خود بهانه برای ملامت او قرار [illegible] دهد دستوری است که خود باو آموخته یعنی همیشه در [illegible] شوئی گفته است که شالوده سعادت افراد و اقوام و [illegible] مبنی بر استحکام پایه خانواده است . ترکیب خانواده و [illegible] خوشبختی آن مشروط به تجانس زن و شوهر بوده و کشف [illegible] قبل از معاشرت و اختلاط صورت میگیرد . دو وجودی [illegible] هند که عمر بیك رشته بسته شده و غم و شادی دوره [illegible] را باهم تقسیم میکنند اگر همخیال نباشند ، اگر از هرحیث [illegible] مضمون یکدیگر نباشند بار زندگانی را بعوض آنکه از [illegible] آسان نمایند هر یك از طرفی کشیده بر رنج خود [illegible] معاشرت بجنس سخت ترین عقوبات است .

فرزندانی که از ترکیب یك خانواده غیر متجانس تولید میشوند چون همیشه منصرف فتراق ووحشت را در مقابل دارند نتایجات اخلاق و بندی روح که تنها پرورده سر مشق عشق است محروم ... را تشکیل میدهند که بسبب فقدان اخلاق کرده ، شئون عشق و حس قوه را که مستلزم رشادت شجاعت وتحمل ... وفداکاری و بالاخره مولد سیادت وبرتری ... میشوند .

شدت ... حس ... را ضعیف میکنند ،

اینك حس دوستی در حسنعلیخان سر حد جنون با عشق ... و ... عواطف و ... کرده ، ملکات خود را فراموش کرده است

... که حسنعلی خان خود را در مقابل رئیس مدرسهٔ ... دید ... منوچهر بسیار شاگرد ... بوده است همه وقت تکالیف خود را دقت انجام کرده ... ازرفتار خود خوشنود ... یکایك همهٔ جوانان ایرانی ... او بودندی . اینك تاجری است ... همچنانکه بسیاری ... او یافتن نتوانید

٦ - یك شب ازعمر حسنعلیخان

حسنعلی خان چند روز متوالی در گوشه و کنار به جستجوی احوال منوچهر پرداخته ، هر دفعه شعلهٔ امیدش از ... خاموش میشد . شهرت منوچهر بدرستی ونیك سیرتی

منکر نداود . حرفش بجای پول رایج قبول میشود هیچوقت از قول خود تخلف نمیکند . مخصوصا دلالی میگفت یکمرتبه مقدار زیادی باو قند فروخته . اگرچه باصطلاح بازار قول نامه مبادله نشده بود معهذا فردای آنروز باوجود تنزل فاحش قیمت قند ، منوچهر خان همان قیمت مقطوع دیروز را پرداخته واز این رو دوهزار تومان ضرر کرده یك‌قدم ازطریق ادب ونزاکت خارج نشده وچین بر پیشانی گشادهٔ خود نیاورده . اینست که دستگاه تجارتش هرروز در ترقی است .

سه ساعت از نصف شب میگذرد حسنعلی خان روی صندلی نشسته فکر میکند .

خیال کرده بود فقط اسرار طبیعت براو پوشیده است : نمیداند این ستارگان بچه آویخته‌اند ، دنیای نامحدود وزمان بی پایان بفکر ما که محدودیم چگونه درست میاید . . . .

اطاعت ذرات این جهان در حفظ انتظام این دستگاه اجباری است یا اختیاری ، دانسته است یا ندانسته ؟ مقصود چی است ، انتهای سیر کجا است ، اینهمه تجزیه وترکیب وتغییرشکل برای چه منظور است ؟

اما نمیدانست که ظلمت جهل بیش از این اطراف ما را گرفته واگر طبیعت گاهی وجود ما را به پرتوی ضعیف از وهم و ادراك روشن میکند برای آنستکه تاریکی هولناك محیط خود را بهتر ببینیم وورطهٔ مهیب فلاکت خودرا خوبتر مشاهده نمائیم .

اصلا آن بود که اجازه داده شده بود اگر دستمان باسمان میرسد

لااقل اسرار وجود خودرا بشناسیم. طبیعت شقاوت کار قوهٔ تعقل را در ما
گذارده ولی نه بان اندازه بپروند که بتواند بر فطریات غلبه کند و
زندگانی مارا بقرار خود تحت نظم درآورد ونه بان اندازه خفی
که در مقابل فطریت برطرف و محو شود . قوهٔ عاقله برای
ایجاد یك کشمکش خونین در وجود ما ایجاد شده . نه‌میتوانیم
که خوب و بد خودرا تمیز دهیم و نه مالکیم که مطلقا از بد
یمن باشیم .

گاه برخاسته راه میرود . کلمات مقطعی میگوید آنوقت
ساکت میشود مثل آنست که منتظر جوابی باشد متحیر است
که این عشق در کدام زاویه وجوداو خودرا پنهان داشته که
امروز گلاوی ورا باین شدت میفشارد . این احساسات دیگر که
برضد عشق جدال میکنند از کجا آمده‌اند وحق با کدام است ؟
عرصه وجودش از جنگ عشق وعقل خونین وویران‌شده . عشق
پرده‌های فریبنده بنظرش میرساند مغزش را آشفته و دلش را
ریش میکنند .

هاله از پیشانی سفید هما نور میگیرد . آن قامت
رعنا بکاه ستون زندگانی و آن لبهای گلگون ناموس حیات بنظر
میاید . . . آیا دیگری میتواند باین لطف و مناعت بخرامد ؟
آیا اینهمه نزاکت و متانت در وجود دیگری یافت میشود ؟
یا بار دیگر طبیعت میتواند همچه موجودی بپروراند ؟

هر دفعه از تصور حریق نگاه معشوقه خرمن هستیش
میسوخت . عکس معشوقه در تمام ذرات وجودش نقش بسته

ودر هر طرف صورت زیبای او را میبینید.

عشق میگوید اگر همه درآغوش دیگری برود زندگانی میسر نخواهد بود. هیچ خوشی ماوراء وجود معشوقه در دنیا موجود نیست. هرکجا او نیست خالی است و هرکس او نیست شئی نیست.

هیچ دشمن خونی‌تر از آن نیست که معشوق مایل او باشد خون او ریختن حلال و مذهب عشق این‌فتوی‌را میدهد

یک روز پشت میز رفته قلم بدست گرفته پس از لحظهٔ تفکر نوشت

آقای‌عزیزم در خواست شما را پذیرفته همای عزیز خود را بشما میسپرم اما حال من شبیه بحال کسی است که جان وهستی خود را باختیار دیگری گذارده باشد بهمان التماس بشما مینگرم و همان مواظبت و رافت را از شما انتظار دارم.

نتوانست امضا کند زیرا دو کاغذ را تجدید نماید زیرا که نثر اشک چشم بهم ریخته بود.

۷ - خبرخوش

آفتاب از پشت شیشه ها بر فلاکت حسنعلیخان میخندد مرغان روی درخت های خانه باور نمیکنند ستهزاء میکنند او را در شکنجه و فشار یک دام عزم مرئی خسته میگردید آری این دام برای آن بود که روح در وقار و وقار و طلش و دارد و ...

را شده بود مثل جعبه مقوائی در مقابل باد در هم بشکنند. فکر می کرد :

سقراط فیلسوف جام مرگ را با بشاشت و آسودگی خاطر مثل جام شراب خواشگوار نوشید. آیا اگر میدید معشوقه اش — یعنی آنکه ماوراء او سعادت و موجب حیاتی فرض نمی‌شود — بزنجیر محبت دیگری بسته و در عقب او میرود، آرامی و بشاشش از دست نمیرفت، ضربان قلبش سریع نمی شد، رنگش نمی پرید؟ پریشان و رسوا نمی شد؟ چه خوش بخت بود سقراط که مورد این امتحان واقع نشد و باسانی شهرتی برای خود تحصیل کرد . . .

در زدند. مأمور توزیع باکتی آورد با علامت وزارت مالیه حسنعلیخان پاکت را خوب نگاه کرده مثل آنکه صفحه کاغذ سفیدی باشد بدون توجه روی میز گذارده صورت خود را پوشیده و انس خود را مصمم کرده بقصد جعبه رفیقش روان شد

چشمش باز بود اما اطراف خود را نمیدید. قوه باصره بدنبال فکر میرفت و برای یافتن عمق این بدبختی با او همراهی میکرد. ناگاه صدائی شنید که میگوید. آقا سلام علیکم چند روزی پیدا نبود باین مقامات اهمیت داده دیگر ما را هم نشناسید، بنده را خیره نگاه کرده بگذرید؟ مقصود چیست؟

حسنعلیخان بالتماس گفت سر شما بنده ندیدم معذرت می خواهم .

مخاطب غلامرضا خان نامی است از اجزای وزارت مالیه که تمام همش مصروف کسب اطلاع از نصب و عزل اعضا و تسف خوردن از ارتقاء رتبه دیگران و برای هر یك از آنها عیبی تراشیدن است

غلامرضا خان با خنده مصنوعی گفت: خوب حالا دیگر جنابعالی بحق همسایگی باید با بنده همه گونه لطف بفرمائید حتی بنده برای خدمت گذاری حاضرم در اداره شما بیایم و مخصوصا لازم است بعضی اشخاص را بشما بشناسانم .

حسنعلیخان متعجب شده میخواست موضوع مطلب را بپرسد ، مخاطب امان نداده گفت مثلا این قاسمخان بسیار جوانك موذی و متقلبی است تازه از پدرش یك ملك شش دانگی باو رسیده نیز دست از دشت کار و اطاعت رؤسا بر نمیدارد. مثلا آن میرزا حسین خان بسیار آدم متملق و چاپلوسی است ، لا ینقطع برای خود کار میتراشد و بخرج رؤسا میدهد درصورتیکه بنده با این یك روئی و درستی که دارم هر رئیسی که باشد بمحض آنکه یك حرفی زد که مخالف سلیقه من بود حقش را کف دستش می گذارم .

حسنعلیخان عاجز شده گفت اما بنده هنوز از مطلب دوره خوب است توضیح بفرمائید شاید اشتباه میفرمائید زیرا بنده چند سال قبل در وزارت مالیه بوده ام اما حالا بکلی از کار خارجم . غلامرضا خان تبسمی کرده گفت اما بنده حکم انتخاب شما را بریاست اداره تشخیص تبذیر خوانده با دوست

تومان مواجب . . .

بد نیست حالا چهار برابر بنده که پانزده سال است خدمت میکنم حقوق دارید . . انشاءالله مبارك است همین دیروز برای خاطر شما باچند نفرضد و بدخواه دعوا کردم . اما خوب اداره‌ایست مثل من آدمی میخواهد که درعرض یك هفته نصف مخارج دولت را کسر کنم . آه و افسوس ! . . . .

حالا از شما قول قطعی برای معاونت این اداره میخواهم . اگر مایل باشید چند مقاله آبدار در مدح شما در روز نامه ها بنویسم چندان خرجی نخواهد داشت من با همه روز نامه نگار ها رفیق جانی هستم .

حسنعلیخان یقین کرد مخاطب دیوانه شده یا اشتباه کرده ولی جای مباحثه نبود گفت از این خبر خیلی ممنونم ، انشاءالله باز همدیگر را می‌بینیم . عجالتاً چون باید بمحلی بروم خدا حافظی عرض میکنم . دست غلامرضا خانرا فشار داده و رفت .

غلامرضا خان مدتی بعقب او نگاه کرده سری تکان داده زیر لب میگفت : تف به این دنیای دون پرور باشد !

دیروز بود با من ابش از خنده بهم نمیامد ، چقدر مهربان و متواضع . امروز هنوز بکرسی نه نشسته فرعون شده . آن تبسم کجا رفت ؟ آن مهربانی دروغی چه شد ؟ ای دنیا ، ای دنیا !! تو دون پروری !

وقتی حسنعلیخان درب خانه رفیقش رسید حبیب خادم .

از طرف مقابل میامد. نگاه حسنعلیخان را بجای سؤال فرض کرده گفت. هیچ، رفته بودم کاغذ هما خانم را به آقای منوچهرخان بدهم.... زانوی حسنعلیخان سست شد نفسش تنگی کرد بیحرکت ایستاد چند لحظه باین حالت گذشت پس از آن همه قوای دماغی خود را برای تسلط بر اعصاب جمع کرده داخل خانه و اطاق شد.

رنگش پریده و چشمش بگودی افتاده، استخوانهای صورتش بیرون آمده بود. تبسمش هر لحظه روی لبهای خشک خاموش میشد، نگاهش مثل چراغ بیروغن از مرگ و فراق حکایت میکرد. آهنگ صدایش از دنیای دیگری پیام داشت. طلعت خانم از دیدن این حال مضطرب شده مدتی باحوال پرسی پرداخت و با وجود امتناع حسنعلیخان به تهیه چائی وخوردنی مشغول گشت.

اما هما بیك نظر دریافت که این ویرانی کار کی است و این خرابی از چه است. زخمهای تیشه عشق را بر جسم و دل حسنعلیخان مشاهده میکرد. از فرط شفقت نمی توانست نگاه کند از شرمندگی سرش بلند نمیشد. زبانش بسته‌شده نمیرسید حرفی بزند. ولی هر لحظه سکوت بنظرش عمری می- رسید، حالت غریبی بود. حسنعلی خان جرئت نمیکرد چشمهای خود را بروی هما بدوزد، مثل آنکه تقصیر بزرگی کرده باشد. اگرچه یقین داشت هما از احساسات درونی او خبر ندارد باز خجل و منفعل بود. از افکار خود وحشت داشت و از خود فرار میکرد. اغلب در درون خود میگفت. وای بر تو! این دوستی همه بهانهٔ عشق مخفی بود لعنت بر این خیانتکاری! از زن دنیا

دست خود باله میکرد .

چند لحظه هیچکدام بهم نگاه نکردند و حرفی نگفتند .

این لحظات فشار چندین سال را داشت .

حسنعلی خان در موقع ملاقات اغلب پیشانی هما را می‌بوسید، دستش را در دستهای خود نگاه میداشت . در عمق چشم هایش تفرج میکرد و از لذت دوستی بی غل و غش مسرور میشد اما امروز از این تقرب احتراز داشت، دیگر خود را لایق این نعمت نمی دانست مثل خائنی که از خیال خود آشفته و وحشت زده باشد، از تحمل نیز که هما خوف داشت . از تنها بودن با و در زحمت بود، با کمال بی طاقتی انتظار می کشید طلعت خانم بیاید و این تنهائی مخوف خاتمه بدهد .

هما با صدائی لرزان و گرفته گفت : چند روز بود اینجا تشریف نیاورده بودید دلمان برای شما تنگ شده بود . حسنعلی ... عشق ... و خاطرش بهانه رنجش میجست

... سؤال را ملامت تصور کرده روحش متشنج شد، ... جسارت ... گفت ... همه روز مشغول تحقیق احوال ... بوده اگر در آوردن جواب تأخیری کرده ام تقصیری ندارم . فوراً خود را ادب کرده گفت : راستي خوب پسری برای من ... کرده ای، شهرت خویش منکر ندارد . اگر صورتش هم ... باشد آدم ممتازی است .

یك ... تبسمی در اطراف دهان هما شکفت که از یك ... نامی خبر میداد . رونق چشمش ضعیف گشت . فکرش دور

رفت . جوابی نداد .

حسنعلی خان بخیال خود در هر یك از کلماتش هزار شکوه و ملامت گنجانیده بود . دلش میخواست ضجه های روحش را هما از این کلمات بشنود ولی اطمینان تمام داشت و خوشوقت بود که احساساتش از روزنه عباراتش رخنه نمیکند . خیال میکرد اگر هما روح او را بی پرده به بیند دیگر هیچ دوائی جز مرگ سیاهی این شرمساریرا از صورت او نخواهد برد . میسوخت و عمدا بر شعله آتش خود میافزود زیرا مانند همه بستگان بزنجیر عشق یك نوع حس مخصوصی مخلوط از امید و خوف دراو تولید گشته بود که این شعله دامن معشوقه را خواهد گرفت . چون عاشق هیچوقت ناامید نمیشود . . . و هم بهیچ دلیل وصورتی اطمینان و آسودگی خاطر برایش حاصل نمیگردد .

طلعت خانم با سینی چائی و حوراکی وارد اطاق شد در جلو حسنعلی خان نشست و بخدمت او مشغول گشت . ضمنا میگفت : البته دائم در خانه نشستن و کتاب خواندن شخص را ضعیف و ناخوش میکند ، قدریهم بخوش گذرانی بپردازید . اصلا شما مثل مرده دیگر نیستید ، نمی دانم خوشی شما چه وقت و کدام است . گاهی هم که اینجا می آئید با هما مشغول مباحثه و گفتگو می شوید . باین ترتیب جای تعجب نیست که ناخوش باشید . رقیه خانم ماشاء الله خدا حفظش کند ، بلد نیست ردکای شما را خوش کند .

حسنعلی خان خنده خشکی کرده ، گفت . حق با شما

ـست اما دیگر در این روز ها عروسی خواهیم داشت ، ضیافت
می کنیم و خوشها میگذرانیم. جبران گذشته را خواهیم‌نمود
شرط آنکه ببینید رفع همه کسالتهای من شود. بشما مژده می
دهم که منوچهر خان از هر حیث قابل تمجید است. یك پسر
خوب بر عده‌خانواده افزوده‌میشود. هما جان هم البته او رادیده
و پسندیده و خیلی دوست میدارد. دیگر از این چه بهتر می -
شود. آرزوی من همین بود.

خیال میکرد از سرزنشی که در ضمن جمله آخر محتوی
.د فقط خود او آگاه است اگر میدانست که روح هما همه
شدت این ضربت را دریافته ، از خجالت بزمین فرو میرفت.

حالت هما شبیه بکسی بود که در خـواب لب پرتگاهی
مانده است و قدرت استمداد و حرکت ندارد. نه می تواندحرفی
بزند و نه حرکتی کند حسنعلی خان این سکوت را دلیل به
رضا و خوشنودی گرفته بجوش آمد.

صحبت خود گفت الحمد لله از این خیال آسوده شدم
منهم میدانستم این پسر نجیب و آراسته است اما تاشماتحقیقات
نمیکردید اطمینان حاصل نمیکردم. باز عقیده دارم شما اورا ببینید
و با او صحبت کنید. بسیار جوان قشنك و شیرینی است.

حسنعلی خان از این ملاقات همانقدر متنفر بود که بد
بخت از دیدار کامران. گرچه میبایستی بالاخره باین محنت
تن دهد. ولی برای آنکه حتی‌الامکان بتأخیر بیفتد گفت: عجالتاً
لازم نمی‌بینم. جواب نوشته‌ام برایش بفرستید.

طلعت خانم گفت . بسیار خوب الان میفرستم . هما
برخاسته پاکت را از دست مادرش گرفته روی میز گذارده ،
گفت : حالا عجله ندارد .

حسنعلی خان از روی یأس تبسمی کرده گفت میخواهی
بدانی چه نوشته ام ضرری ندارد ، بخوان ، آنچه نوشته ام عین
حقیقت است .

هما باین مطالب جوابی نداده پرسید از وزارت مالیه
چه خبر دارید .

حسنعلی خان یکمرتبه ملاقات صبح بخاطرش آمده
گفت خیلی مضحک بود ، امروز شخصی را ملاقات کردم که
گویا بیچاره دیوانه شده بود ، من میگفت مرا بریاست اداره
کشف تدلیس منصوب کرده‌اند همچه اداره‌ای اصلا وجود ندارد
نمیدانم این مقدار حرف بی سر وته میزد . هما از خوف حالی
رنگش برافروخته گفت شاید صحیح گفته باشد آیا در این
روزها کاغذی از وزارتمالیه بشما رسیده است حسنعلی خان
فکری کرده گفت راستی امروز صبح یك کاغذی علامت
وزارتمالیه آوردند ولی باز نکرده‌ام هما گفت [illegible] این کاغذ
همین حالا [illegible] شما است [illegible] همچنا [illegible] حسنعلی
خان که همهٔ حواس [illegible] متوجه بود با تبسمی [illegible]
[illegible] منوچهر خان [illegible] داده [illegible] هم
[illegible] شد ولی [illegible] همهٔ حواس حسنعلی خان متوجه [illegible]
[illegible] بحالت او سوخت .

حسنعلی خان پس از مقداری صحبت مصنوعی راجع
باوضاع جنگی برخاسته رفت .

۸ - منوچهر خان

منوچهر هم مثل حسنعلی خان دیشب از اضطراب [illegible]
خوابید چون اثر احساسات شدید او یك وند درمزاج اس[illegible]
[illegible] است جلوه پردههای آینده حشمتش را [illegible] و ههشش [illegible]
پراکنده کرده بود آتیه را مثل حربه ودرخشانی میدید حال
محرومیت و [illegible] کاهی آنجا که قطرات اشك مژگان رحم [illegible]
و [illegible] سوزان آه حرمن هستی‌ها را می‌سوزد هرکه [illegible]
مرد است [illegible] بالش شکسته باسمان میرود و با ملائك هم آ[illegible]
[illegible] راو خواهد [illegible] آیا شب [illegible]

[illegible]

فکر تازه‌ای دارند، بمشورت یکدیگر لباسهای خانم‌را انتخاب‌میکنند.

نزدیك صبح منوچهر خان بخواب رفت، در خواب می دید: در یك باغ پر گلی معشوقه اش زیر سایه یك درخت بادام روی صندلی بزرك راحتی خوابیده شکوفـه های سفید تك تك مثل دانه های جواهر روی گیسوان و لباسش افتاده، آفتاب از خلال شاخه ها بطور مشبك‌رخسارش را سایه و روشن ساخته، او مشغول‌است تلالؤ قطرات شبنمي را که‌از گرما روی پیشانیش نشسته تماشا میکند. میخواست آن قطرات را بزبان جمع کند نسیم بهار آنها را نوشید.

بیدارش کرده کاغذ هما را بدستش دادند نوشته بود:

دوست عزیز اگر بخواهی حال مرا بدانی شبیه بحال کسی است که با دست خود دل خود را پاره میکند. خیالاتیکه مرا مجبور بنوشتن این کاغذمینماید مثل مفتول های آتشی مغزم را میسوزاند. ای کاش نوك این قلم جنایتکار تنها یك قلب را می درید و خون آنرا روی این کاغذ نثار میکرد. میدانـم که این شمشیر دو دم دارد و دو دل را پاره میکند.

چه میتـوان کرد، حس تـکلیف باندازهٔ قوی است که زندگانی دو روح را فدای آن میکنم و خون دو دل را در راه آن میریزم. افسوس، آرزوی وصال خوابی بود خوش. هنوز از این جام امید یك قطره ننوشیده به تلخـی نومیدی در رسیدیم. آری باید این آرزو را با قلب خـود کنده بدور بیندازیم. از میوه ممنوع نخورده از بهشت بیرون شدیم.

خواهی پرسید این چه تکلیفی است که بر عشق
ارد و یا این چه عشقی است که در مقابل تکلیف تسلیم می
ود. سهم رنج من بیش از قسمت تو است چون بار سنگین سر
ا باید خودم تنها ببرم. اگر میتوانستم علت این فدا کاری را
گویم تو بر من سبقت میجستی و پیشقدمی میکردی. طبع نجیب
همت بلند تو را میشناسم. بنای عشق ما بر قدر و اعتبار بایه
خلاقی ما است. اگر تزلزلی در این باشد بنای عشق ما هم
وزی متزلزل و خراب خواهد شد. اگر میتوانستم سبب این
گذشت را بتو بگویم، اگر ممکن بود خرابی دل خود را دراین
بارزه بتو بنمایم. مرا در فتح وغلبه بر آرزو تحسین و تبریك
میگفتی و مرا بیشتر دوست میداشتی. چه شب ها که تا صبح
خوابیده ام، چه ساعات و دقایقی که مثل کوه های سنگین بر
روی من گذشته. بهر حال اگر انجام خواهش مرا برای خود
تکلیفی مقدس میدانی، دو تمنا دارم یکی آنکه مرا فراموش
کنی دیگرآنکه از این مفارقت رنج نکشیده وهرچه زودتر خودتر
در آغوش دیگری تسلیت بدهی همای بیچاره تو

خط و امضا بلا شبهه از هما بود ولی منوچهر باو
نمیکرد. همچنانکه وقتی عزیزی از ما میگذرد باور نمیکنیم بکل
رفته و ما را ترك كرده باشد. یکمرتبه از خیالش گذشت شا
خللی در حواس هما ظاهر شده باشد، تصور نمود شاید شوخی
باشد که برای آزمایش او تعبیه شده. هزار خیال دیگر مثل
تیر های آسمان در تاریکی شب از مفکره‌اش عبور کرده هیچیك

بر قرار نماند. قلبش از اضطراب بطپش افتاده اندامش میلرزید
نمی دانست برای لباس پوشیدن اول از کجا شروع کند. مثل
آدم مبهوت نگاهش وحشیانه بهر طرف سیر میکرد و چیزی جز
خیالات محو خود نمی دید. بالاخره یك شعله وحشتناك وخونینی
خاطرش را روشن کرده هر چه از امید نهالی بود سوخت! هما
دیگریرا دوست میدارد! قلبشرا بدیگری فروخته! رقیب! دیوی
به صورت انسانی در میاید، آری، رقیب کی و کجا است پرو
بالشرا باید کند و منظره فلاکتشرا حظ نظرقرار داد!

هیچ موضوعی برای کینه جوئی مهمتر از رقابت درعشق
نیست و در ضمن حال هیچ دشمنی و کینه ای بی منطق تر از
این نمیشود زیرا در اینجا مایه نزاع مرغی است آزاد که بمیل
خود در گلزار محبت بر سر هر شاخ که بخواهـد می نشیند و
اگر ایرادی باشد بر میل و اراده معشوقـه وارد است نه بر
موقعیت رقیب و هم وجود رقیب مغتنم است چون قیمت عشق
و درجه عنایت معشوقه را معلوم میکنند. وای عشق که از منطق
استمداد کند دروغگو است.

مسافت تا خانه معشوقه چند دقیقه بیش نبود. در این
زمان منوچهر بمقدار چند سال فکر کرد. از این است که در
مقامی ممکن است یك ساعت مرحله یك عمر پیموده شود. موی
سیاه سفید و آثار جوانی محو میشود، دست شقاوتکار طبیعت اسارا
برای تفریح جوانان مشاطه میکنند.

۹ ـ عاشق و معشوقا

وقتی هما منوچهر را در مقابل خود مشاهده کرد بنای
خیالاتش در هم شکست. قوه هر فکر و حرکتی از او سلب
گردید. در خاطرش غبار تیره ای گذشته و آینده را بهم مخلوط
و محو نمود. منوچهر را این حالت بهت و سکوت بجان آورده ،
بدون آنکه به نشیند یا مقدمه ای بچیند گفت این کاغذ خط
تو است ؟

ممکن نیست ؟ آیا شوخی کرده ای ؟ از تو دور است .
اگر خودت هم این حرفها را تکرار کنی باور نمیکنم . نمیتوانم
باور کنم تو دروغ گفته باشی ، توخیانت کرده باشی. شاید چشم
و گوشم اشتباه دیده و شنیده ولی عقلم قبول نمیکند . تیر
نگاهش در اعماق جان هما فرو میرفت . رنگش پریده و لبش
لرزان ، صدایش پر از غرور و وحشت بود ، هما با رنگ پریده
مانند مجسمه مرمر مات و حیران ایستاده چشمش را خیره و بی
روح منوچهر دوخته مثل آن بود که گاهی با حرکت دست از
ضربت این کلمات دفاع میکند.

پس از لحظه ای سکوت باز منوچهر بخشونت و بی طاقتی
گفت : ای امان چرا چیزی نمیگوئی ! آیا راست است اینهمه
حرفها و راز و نیاز ها همه ساختگی بود ؟ این عشق که آنهمه
قیمت بر آن می گذاشتی مثل حباب روی آب خاموش شد ؟
دیگری ....

پیشانی هما رنگین شد ، چشمهایش برق زد . گفت اگر

چنین گمانی در حق من میبری دیگر خودت را چرا پست میکنی و با من گفتگو داری . همچه کسی دیگر لایق محبت وصحبت تو نیست . این بود بنیان عشقت که از بادی خراب شد ؟ توالان میگفتی که ازمن خیانت باورنخواهی کرد حالا مرا به بی ثباتی متهم میکنی ؟ میدانی چه حرفی زدی و چه تقصیری کردی . . .

منوچهر نزدیك شده دستهای هما را گرفته با صدائی ضعیف پر از التماس گفت مرا ببخش . مرا کاغذ تو دیوانه کرده . باعشق که شوخی نمیشود کرد . تو که جان مرا میدانی اهل شوخی نیستم . انتظار همچه امتحانی نداشتم از خود بیخود شدم . اقرار میکنم که هنوز آن متانت و خون سردی که تو میخواهی در من نیست تو باید مرا تربیت کنی . حالا دفعه دیگرامتحان کن اگرمن متغیر شدم ؟ هماجان نمیدانی ازاین شوخی بیموقع بمن چه گذشت . . .

دل هما ازرقت آب شده از چشمهایش آهسته روی گونه ها میغلطید . هردونشستند چند لحظه بسکوت گذشت . هما آهی کشیده گفت عزیزم بد بختانه آنچه نوشته ام شوخی نیست . چرا شوخی است که طبیعت برای لذت خودش با ما میکند تا ازفلاکت وعسرت ما تفریح کند .

مثل آن بود که ضربت شدیدی بمغز منوچهر وارد شده باشد چشمش تاریك شد و اشیاء در نظرش بچرخ در آمدند . دست را دراز کرده گفت بس است ، دیگر نگو یك دقیقه امان بده . .

قلب هما برای دفاع از منوچهر فریاد میکشید ، ناله میکرد
گفت فرمان خرد بی عاطفه را پاره کن . من نمی توانم محبوبم
را باین حالت به بینم ، همه دنیا و موهومات آن بیك اشك معشوق
میارزد . من خانه عشقم تا مرا خراب نکنی باو دست رس نخواهی
داشت . . . اما خرد سنك دل جنجال میکرد و نمیگذاشت ناله های
دلبکوش هوش هما برسد .

منوچهر پس از چندین دقیقه تفکر و سکوت گفت اولا
انصاف این است که پیش آمد را بمن بگوئی . یك دفعه مثل آنکه
ذهنش روشن شده باشد تبسمی کرده گفت دانستم ، خان عموجان
اجازه نداده ، چرا ؟

ولی منوچهر متوقف شده میگفت : اطلاعاتیکه درخصوص
من کسب کرده مساعد نبوده البته پیش دشمنان من رفته اما من
گمان ندارم دشمن داشته باشم ، آنقدر که ممکن بوده با همه به
صداقت و مهربانی رفتار کرده ام ، چرا با من دشمنی کرده اند .
در این دنیا چگونه باید زیست ، با این مردم حسود چطور باید
رفتار کرد ، پس فائده خوبی کجا است : یا آنکه حسنعلیخان شخصاً
مرا نه پسندیده مثلا از اسم من خوشش نیامده . همه چیز ممکن
است ، پیچ و خمهای قلب بشر پر از شرارت است ، در بعضی
کینه جوئی و بد خواهی یك احتیاج طبیعی است و هیچ دلیل و
سببی نمیخواهد . هما با شتاب گفت همچه کمانی در حق خان
عموجان بیچاره نبر ، او از این معایب مبراست ، مخصوصاً جواب تو
را هم نوشته روی میز است . پاکت را برداشت اما دستش از تردید

میلرزید. کاغذ را در آورده خواندند.

آقای عزیزم درخواست شما را پذیرفته همای عزیـز خود را بشما میسپارم اما حال من شبیه بحال کسی است که جان و هستی خود را بدیگری سپرده باشد بهمان التماس بشما مینگرم و همان مواظبت و نزاکت را ازشما انتظار دارم.

« حسنعلی »

از شعف و رقت سرشك از چشم هما روان بود.

منوچهر با نگاهی پر از تعجب وحیرت گفت پس واقعه چی است، چرا از من پنهان میداری بعشق تو قسم میخورم که از بد و خوب هر چه باشد دم نزنم.

هما گفت منوچهر عزیزم، بجان تو که قسم بزرك من است اگر جان مرا میخواستی آن قدر و قیمت را نداشت. در این پیش آمد سر دیگری است، نمیتوانم آنرا فاش کنم وازبدبختی نمیتوانم آنرا با تو در میان بگذارم و تو را در غم خود شریك کنم. خدایا چه بار سنگینی بدوش من گذارده‌ای! . . .

منوچهر گفت اگر تو نمیگوئی من بگویم. عشقت راستی و محکم نبود. عشق این پرده پوشی ها را ندارد و مانع نمیفهمد، عشق همه چیز را فدای خودش میکند. ساده حرف بزنیم، دیگریرا دیده و برمن ترجیح داده‌ای. این بود وفای تو این بود آنهمه اخلاق و درستی که نشان میدادی.

هما باچشمی گریان گفت: دیگر نگو دلت بحال من

بسوزد . من بیگناهم ، این تهمتها را سزاوار نیستم چشم - این درد دل مرا میکشد و نمیتوانم اظهاری کنم . بخدا که عشق تو با جان من آمیخته . دیگر کسی جای تورا درقلب من نخواهد گرفت و زار میگریست . . .

منوچهر از این احوال آشفته شده اشك از چشمش جاری شد . دست هما را گرفته بطور استرحام میگفت . هماجان دل مرا بیش از این پاره نکن . مرا از خانه برانی خوشترم تا تورا باینحال ببینم آخر تقصیر من چی است . این دل بینوای مرا چرا اینقدر میسوزانی . من ازخیال این‌معما دیوانه میشوم اگر مرا دوست داری چرا روحم را میکشی عزیزم خوب است دردت را بمن بگوئی شاید بکمك هم دوائی برای‌آن پیدا کنیم .

هما در این موقع آرزو داشت یك صاعقه‌ای وجودش‌را خاکستر کرده و از این بلای بزرك خلاصش کند . شعله عشق جانش را میسوخت واز ناله‌های درونی روحش در شکنجه بود . دید نزدیك است بنای استقامتش خراب شود وعشق باز درخان دلش حکمروائی بیابد . با یك اهتمام خارج از وصف بر خو مستولی شده گفت هرچه بیش ازاین در این موضوع صحبت کنیم بر دردمان میافزاید . بهرصورت خوب‌است امروزرا بفرد بگذاریم چون من دیگر طاقت ندارم .

منوچهر هر چه خون در بدن داشت بصورتش علا انداخت با لهجه ای که از بی صبری و رنج بسیار حاکی ب گفت این کاری نیست‌که بتوانم بفردا بگذارم . مرا که میشنا

تردید و تعالی را کفر میدانم . بگو آیا مرا دوست میداری یانه ؟
هما گفت تورا خیلی دوست میدارم ـ منوچهر گفت در این صورت باید در همین هفته عروسی بکنیم .

هما از شنیدن اینحرف تکان خورده مثل آنکه دری از بهشت برویش کشاده و در همان حال برای ابد بسته باشند آهی کشید .

منوچهر بجان آمده بخشونت گفت جواب این سؤال را بده تا تکلیف خود را بدانم . آیا با من زندگانی خواهی کرد یا نه ؟ هما تأملي کرده سر را بائین انداخته با صدائی پر از یأس گفت نه . . . .

منوچهر بشدت برخاسته طرف درب اطاق روان شده گفت خدا حافظ دیگر مرا نخواهی دید . . . و بشتاب روان شد . وقتی هما سررا بلند کرد او رفته بود .

مثل کسیکه از خواب بیدار شده باشد دید منوچهر رفته وکسی در اطاق نیست فریاد زد منوچهر بیا ، غلط کردم . اما او رفته و صدای هما را نمیشنید . دلش ازدرد بهم آمد وسیل اشك از چشمش روان شده در مقابل صندلي که یك لحظه قبل منوچهر روی آن نشسته بود بزانو افتاده دستهارا روی صندلي و سر را روی دستها گذارده مینالید : ای وای منوچهر عزیزم چرا رفتی جان مرا بردی . غلط کردم ! نفهمیدم . لعنت براین دوهوءت من . بر گرد ، کنیز توام ، جانم مال تو است . ای منوچهر ، ای عشق من دیگر مثل تو دردنیا کی است . چه تکلیفی

بالاتر از عشق، چه فرمانی عادلتر از فرمان طبیعت . بیا مرا در آغوشت بگیر. بیا مرا ازخودم نجات بده بیا ! عشق از خوبی و شرف بالاتر است .

طلعت خانم حسب المعمول هروقت منوچهرخان میامد مدتی از اطاق بیرون میرفت وآنهارا با هم میگذاشت . اینمرتبه هنگام ورود منوچهر خان ، بیرون بود . همین که داخل اطاق شد متوحش گشت : منوچهرخان باین زودی رفته و هما به وضعیت مشکلی افتاده وناله میکند ! صدای مادرانهٔ « هما جان » هما را بخود آورد . رنك گونه‌هایش پریده ، در اطراف دماغ و دهانش مجاری متعدد برای سیر اشك تشکیل شده بود . گفت مادرجان راست میگفتی ، زندگانی سخت است ، من نمیدانستم .

مادریکه ببیند یکباره دختر عزیزش گریانست چه میکند .

مادر دریائیستکه سیل درد های ما را تا قطره آخر میپذیرد و طغیان نمیکند . قاضی عادلی استکه حیله سازی و کینه ورزی طبیعت را همه جا تشخیص داده و همیشه بیگناهی ما فتوا میدهد . مادر آئینهٔ صافی است که عکس روح ما در آن دیده میشود واز اندك غباری که در خاطر ما باشد مکدر میگردد . طبیبی است که دستش بر جراحات ما مرهم میگذارد ونفسش روح مردهٔ ما را جان میبخشد وبرای خود مزدی جز خوشبختی ما تقاضا نمیکند

تنها قدمی که از طریق دوستی و وفا بیرون میگذارد آن است که ما را در این دنیای پر از بلا بیکس گذاشته وخود روزی تن از محنت میرهاند . گویا باز مرغ روحش در اطراف

وجود ما در پرش باشد.

اشك از دیده طلعت خانم جاری بود. با حالتی پر از اضطراب و التماس، دست در آغوش فرزند کرده میگفت دخترك عزیزم، چه شده؟ بمن بگو بدانم. آیا منوچهر خان از تو قهر کرده؟ چرا باین حالی، چه واقع شده حرف بزن!

هما صورت مادرش را بوسیده گفت مادر جان من چیزیرا از شما پنهان ندارم اما نمیدانم شرح حال خود را چطور بیان کنم که شما درست ملتفت بشوید، چون من خودم هم درست نمیدانم چه میخواهم و چرا باین حال افتاده ام. خواهشدارم بار یکدفعه حکایت دوستی خان عمو جانرا با پدرم بگوئید گوش بدهم. طلعت خانم گفت عزیزم قصهٔ رفاقت پدر ناکامت را با حسنعلیخان گفته‌ام و میدانی، حالا وقت این صحبت نیست. دردت را بمن بگو. هما گفت دلم میخواهد باز این قصه را بشنوم، آنوقت شرح حال خودرا خواهم گفت.

طلعت خانم گفت: همانطور که برایت نقل کرده ام پدرت و حسنعلیخان با هم رفیق بودند یعنی یك روح بودند در دو بدن. وقتی پدرت مرا گرفت اوهم بحکم پدرش بزنجان رفته دختر عمویش را که از گهواره نامزدش کرده بودند عروسی کرده بطهران آورد. مدتی باهم یکجا منزل داشتیم. اما اخلاق رقیه خانم باندازه‌ای بد بود که روزگار همه‌را سیاه کرده بود. داستان حرکات خنك و بد رفتاریهایش دراز است

گاهی برایت تعریف کرده ام که باین بیچاره خان عمو جانت در زندگانی چه گذشته ، با چه دیوی بسر برده . اما این آدم انقدر خوب است که تعریف نمیاید . هر چه پدرت و من کردیم که طلاقش بدهد فایده نکرد . میگفت این بیچاره بد اخلاق هیچکسرا جز من ندارد و اگر بیروش کنم باید از گرسنگی بمیرد . بهر صورت از ما جدا شد که بما بد نگذرد و همه سختیها را خودش تنها متحمل شود . پدرت طبیب بود و کارش هم تازه میرفت رونق بگیرد ، خدا نخواست ، از دست ما رفت ، کاش من هم مرده بودم ، اما نه ، تو طفلک چه میکردی . هشت سال است که حسن علیخان همه مخارج ما رابعهده گرفته . یك دفعه روی ترش ازاو دیده ام . یك روز بمن میگفت « این ماهیانه که بشما می دهم از بابت قرضی است که مرحوم محمد علیخان دارم » اما میدانم که دروغ میگفت برای آن بود که من خجالت نکشم . یادت میاید دو سال پیش که تو حصبه داشتی از اطاق بیرون نرفت تا خوب شدی ، وقتی با هم هستیم همه صحبتش از تو است . افسوس دارد که چرا نمیتواند تورا بفرنك بفرستد ، چرا نمیتواند زندگانیت را راحت تر کند . یقین دارم اگر میتوانست خیلی بیش ازاینها با ما کمك میکرد . حالا خیالش این است که انشاء الله تو یك شوهر خوبی اختیار کنی . الحمدلله منوچهر خان را پسندیده اما بنظرم قدری اوقاتش تلخ باشد . لابد از آن است که تو از آشنائی خودت با منوچهر خان باو حرفی نزده بودی . من هم هیچ نگفته بوده . راستی من که از این بابت خجالت میکشم

این مرد، در حق ما کاری کرده که جان ما زیر بار منت او است. اگر ذره ای دلش را بدرد بیاوریم بد ترین گناه را کرده ایم.

نفس هما درسینه تنگی میکرد. حرف مادرش را بریده گفت مادر جان وصلت من با منوچهر موافق میل خان عموجان نیست، کاشکی میل نداشت، شاید زندگانیش از اینواقعه دوچار یك غم ابدی میشود. آیا در اینصورت میتوانم خوشبختی خودمرا بقیمت بدبختی یك همچه آدمی که بقول شما جان ما زیر بار منت او است بخرم؟ آیا این بی انصافی و آدم کشی از من بر میاید؟ از طرف دیگر منوچهر را خیلی دوست دارم. رنج خودم اهمیت ندارد، او غصه میخورد. ای وای مادر جان. این چه دردی است که مرا مبتلا کرده از شما هم که کاری بر نمیاید. جز مرگ برای من دوائی نیست.

طلعت خانم مثل آنکه در مقابل یك صورت یا خیال مهیبی واقع شده باشد، از وحشت و تعجب چشم و دهانش باز و بی حرکت مانده، پس از لحظه ای بخود آمده گفت نفهمیدم، چطور عروسی تو مطابق میل خان عموجانت نیست؟ اشتباه میکنی، مگر نشنیدی امروز از منوچهر خان تعریف میکرد. جوابشرا هم که نوشته، لابد رضایت داده است.

هما سر را باثبات حرکت داده طلعت خانم خوشوقت و متبسم شد. گفت عزیزم خیلی اشتباه کرده ای، آرزوی خانعمو جانت همین عروسی تو است آنهم. یك همچه جوان آراسته ای

این خیالات بچه‌کانه را دور بینداز.

هما گفت : مادر جان اشتباه نکرده‌ام همین است که گفتم، شوهر کردن من مثل آن است که بدست خود این‌مرد بیچاره را بد بخت کرده باشم. مادرش بی اختیار شده باضطراب گفت آخر تو از کجا فهمیده ای، بمن بگو. اگر میخواهی میروم از خودش میدرسم، همچه چیزی محال است تو هنوز بچه‌ای و خیلی اشتباهات میکنی.

مثل اینکه میخواست بر خیزد و بخانه حسنعلیخان روانه شود. همانکاهش داشته گفت مادر جان من میدانستم که نمی توانم احساسات خودم را طوری بگویم که شما ملتفت بشوید ولی حقیقت همین است که میگویم. مثل آن است که از دهان خودش این حرف را شنیده باشم. میترسد که وقتی من شوهر کردم کمترمرا به بیند چون مرا خیلي دوست میدارد.

طلعت خانم از روی بیقراری سر را حرکت داده گفت بخدا من نمیفهمم تو چه میگوئي. شوهر کردن تو باعث ندیدن خان عمو جانت نمی‌شود. همان است که گفتم. خیالات بچه‌کانه میکنی و شوهر باین نازنینی را بخیال موهوم میخواهي از دست بدهی. یقین بدان که حسنعلیخان فوق العاده از این حرکت تو مکدر خواهد شد. حالا بگو به بینم بمنوچهر خان چه گفتی که باین زودی رفت. هما مثل آنکه با خود حرف بزند، جواب این سؤال را نداده میگفت: بیچاره این همه خوبی بمن کرده و همه عمر را گرفتار همچه زنی بوده حالا باید من بد بختیش

را تکمیل کنم .

مادرش میخواست حرفی بزند مانع شده گفت مادرجان از شما یك خواهش دارم ، این است که چند روزی در اینخصوص صحبت نکنیم . طلعت خانم با یك حال رقتی صورت فرزندش را بوسیده گفت هماجانم میدانی که هرچه تو میکنی ومیخواهی من حرفی ندارم . اما اینجا کار خیلی مشکل است ملتفت باش کـه زندگانیت را خراب نکنی .

تحمل این مجادله و شدت و تشتت خیال ، قوای هم. را چندان ضعیف کرده بود که نزدیك بود ازحال برود . مادرش دریافته سکوت کرد و بمالش ومداوای او پرداخت .

- ۱۰ - انتصاب حسنعلیخان

حسنعلیخان در وزارت مالیه بریاست اداره کشف تبذیر منصوب شده متحیر است که این مساعدت را کـه با او کرده و این دوست عالی همت که کارنیك خود را پنهان میکند کیست . اصل موضوع را انقدر مهم نمي شمرد ولی این نجابت و بزرك منشی عزت نفسش را درهم شکسته در نظر خود کوچکش کرده بود . هرلحظه انتظار داشت که این ملك نیکوکاررا بشناسد وامیدوار شود که صفات ملکوتی درروی زمین نایاب نیست .

آقای وزیر مالیه در اولین ملاقات بحسنعلیخان میگفت : هیچوقت یادم نمیرود که با یکدیگر شاگرد یك مدرسه و کـلاس بودیم و مخصوصا عشق شما به تحصیل ضرب المثل بود . منهم اگر

در نظر داشته باشید خیلی مایل باموختن بودم ، منتها خدا با شما همراهی داشت ، وقتی فراوان برای تکمیل معلومات پیدا کردید و من دوچار امور دولتی شدم چنانچه ملاحظه میکنید و نتوانستم آنطور که میخواستم به لذت تحصیل مشغول باشم . بالاخره حسادت در من غلبه کرد خواستم شما را هم مثل خودم مبتلا کنم و شما را گرفتار این کار کردم و یقین دارم بهتر از شما هم نمیتوانستم پیدا کنم . حسنعلیخان گفت از لطف شما خیلی ممنونم بخصوص که در این موقع باستخدام دولت احتیاج داشتم . اما بنده سالها است که خدمت عالی نرسیده و شما هم ازحال بنده بی اطلاع بودید ، خیلی میل داشتم بدانم کی مرا در خدمت عالی یاد آوری کرده است .

آقای وزیر تبسمی کرده گفت همینطور است که میفرمائید ، من از بی سعادتی و گرفتاری زیاد از ملاقات شما محروم بودم و از حالتان بی اطلاع . یك ملکی که اسمش بر من مجهول است اسم شمارا بیادم آورد واین اداره جدیدرا بوجود شما زینت داد . تمنائی که دارم اینستکه ازکیفیت ظهور این ملك بربنده ، نپرسیدکه اجازه گفتن ندارم .

حسنعلی خان هرشب خودرا در محکمه انصاف قضاوت میکرد و بر گناه خود حکم میداد . تصمیم میگرفت که فردا از خدمت کناره کند زیرا آنطور که بایستی از عهدهٔ انجام وظیفه برنمیامد . از تبذیر جز اسراف در زیبائی خلقت ونیکوئی

خلق هما چیزی نمیتوانست کشف کنند. هرصورتی درنظرش، بمحض ظهور تغییر شکل داده و در پشت جمال معشوقه پنهان میشد. آهنك خوش صدای او در گوشش تغنی داشت و هر صوت دیگریرا محو میکرد.

در نوشته و دوسیه ها جز شرح بدبختی خود چیزی نمیخواند.

وقتی با اشخاص صحبت میداشت و بخصوص زمانیکه در مجالس اداری حضور داشت از خود مشکوك و ترسان بود. گاهی از اضطراب تکان میخورد، ازنظرش میگذشت که سایرین بسرش دست یافته اند. اما آنهائیکه سخنان متین و الفاظ شمردهٔ اورا میشنیدند و حالت ساکت و جبههٔ گشادهٔ او را میدیدند، همانقدر ازاین خیال دور بودند که مفلس از تصور بدبختی صاحب حشمت و مال.

هیچوقت خودمارا چنانچه هستیم نمی‌نمائیم. بهیچکس اجازه نمیدهیم صورت حقیقی مارا ببینند مثل اینستکه. یکعده نا معدودی ماسك یا صورت مصنوعی باخود داریم و هر لحظه با یك مهارت وسرعت غیرقابل تصور، یکی از آنها را که مناسب با آن حال و موقع است بصورت میکشیم.

۱۱ - منزل منوچهر خان

طلعت خانم دراین چند روزه هروقت‌که خواست رشتهٔ صحبت را با دخترش وصل کند نتیجه نداد. هما دریافته بود

که مادرش نمیتواند. صورت احوال را از نظر او ببیند ودرازی فکرش به بلندی همت او نمیرسد. خاطریکه از فرط تعلیم و و تفکر ظریف نشده باشد، تصور فداکاری وگذشتن از نفع خود برای خاطر دیگران درآن راه نمی یابد. این بود که بحث در این موضوع را با او بیهوده دانسته و هر دفعه میگفت غلط فهمیده و اشتباه کرده بودم . حسنعلی خان میلی جز انجام این کار ندارد ولی من خودم مایل بشوهر کردن نیستم .

مادر بیچاره آتیه وحال فرزند خودرا درخطر میدید، آشفته وپریشان بود. قصهٔ آنکه حسنعلیخان مایل بشوهر کردن هما نیست بنظرش باور نکردنی میامد و چیزی از این حرف نمیفهمید. پس از فکرهای طولانی وبیخوابی شبهای متوالی یقین حاصل کرد که بین منوچهر وهما مناقشه‌ای رویداده و بند محبت سست شده، تکلیف خود دانستکه در رفع آن بکوشد. ازاوجوانی آراسته‌تر برای دخترش فرض نمی‌نمود ومخصوصاً ادب واحترامی که منوچهر نسبت باو مرعی میداشت دلش‌را ربوده بود.

طلعت خانم هیچوقت بر خلاف ارادهٔ دخترش تصمیمی نمیگرفت و دست بکار مهمی نمیزد ولی در این موقع مشورت با اورا خطا بنداشته روزی مخفیانه بمنزل منوچهرخان رفت. منوچهر از دیدن طلعت خانم فوق‌العاده مسرور شده میخواست در آغوشش بکشد، بپایش بیفتد، یکمرتبه هزار حرف بگوید و سینهٔ خودرا از فشار درد آسوده کند اما عزت‌نفس فایق آمده اختیار خودرا از دست نداد. رنگش پریده و صورتش خیالی

لاغر شده بود. با همان آداب معمولی طلعت خانم را پذیرائی کرده گفت انشاءالله که هما خانم ازخیال خود برگشته. البته من جز این انتظاری نداشتم. اورا بزرگتر ازآن میدانم که در حقش گمان بی‌وفائی و خیانت ببرم.

طلعت خانم آهی کشیده گفت هما نمیداند من اینجا آمده‌ام. اما من میخواهم بدانم بین شما چه واقع شده وچه او را باینخیال انداخته. هرچه ازاو میپرسم میگوید چیزی واقع نشده، اینستکه آمده‌ام از شما بپرسم.

استحکام و خودداری منوچهر که ندانسته از اطمینان فتح وغلبه دست داده بود برهم خورد. خیال کرده بود مادر هما برای اظهار ندامت و دوختن رشتهٔ گسیخته آمده. خلاف این تصور از نگاه آشفته و پریشان حالی طلعت خانم معلوم بود و جای اشتباه و امیدی باقی نبود. اعصابش سست شد. باصدائی لعزان گفت ابداً اتفاقی بین ما رخ نداده، هما خانم میگوید «بیك دلیلی که نمیتوانم بگویم از خیال شوهر کردن منصرف شده‌ام» باز میگوید مرا دوست میدارد. من هر چه اصرار کردم که حقیقت را بفهمم نتیجه نداد. مات ومتحیرم. جز خودم هیچکس نمیتواند بفهمد دراین چند روزه بمن چه گذشته. هرقدر قوهٔ تفکر داشتم فکر کردم، هزار گونه حدس زدم ولی همیشه باین اعتقاد برمیگردم که دیگری درکار پیداشده واورا بر من ترجیح میدهد.

یك حرکت متشنجی طلعت خانم را تکان داد، نکاهش

در پی خیالی میرفت. پس از لحظه ای تردید گفت من یقین دارم هما هیچکس را غیر از شما در نظر ندارد و شما اشتباه کرده‌اید. منوچهر گفت خدا کند اشتباه کرده باشم در این صورت گمان شما چی است ، چه باید کرد ؟

طلعت خانم در لوح سادهٔ خود چاره و راهی نجسته تصور کرد بهتر است حقیقت را با منوچهر خان درمیان بگذارد شاید او این معمارا حل کند. صدارا پست کرده گفت اینکه میگویم باید از بین دولب شما بیرون نیاید. اگر هما بداند که من حرف او را بشما گفته‌ام از من خواهد رنجید ومن ازغصه هلاك میشوم. اما چکنم چاره نیست باید ازاین بلا نجاتش بدهم. منوچهر باعجله واضطراب گفت بجان هما خانم قسم میخورم که حرف شما از دولب من بیرون نیاید ، زود بگوئید بدانم تفصیل چی است.

طلعت خانم گفت گرچه لازم بود اول با حسنعلیخان صحبت کنم اما چهار روز است که بمنزل ما نیامده یك مرتبه رفتم خانه اش نبود ، معلوم شد بوزارت مالیه میرود. امروز هم که جمعه است اول نزد شما آمده ام.

بهر صورت ، هما بمن میگفت شوهر کردن من باعث تأسف حسنعلی خان میشود ، میترسم بد بخت شود ، شما میدانید که هما چه اندازه خان عمو جانشرا دوست میدارد ، این آد[م] راستی بجای پدر او حساب میشود. خوبی هائیکه درباره ما کرد [نا]گفتنی است. اما من این حرف هما را نمی فهمم وباور نمیکن[م]

چونکه شوهر کردن هما سبب آن نمیشود که خان عمو جانشرا نه بیند. حسنعلی خان میداند که شما در طهران خواهید ماند دیگر جای دل واپسی ندارد. مخصوصاً خیلی میل و ذوق دارد که هما یك شوهر خوبی بکند و راجع بشما چند روز پیش خوشحالی میکرد که همه جا از شما خوبی گفته اند...

چشمهای منوچهر برق زد حس کینه‌ای که بر ضد رقیب نا معلومی در دلش انباشته بود اشتعال گرفت. عاشق ناکام همه عناصر و موجودات را رقیب خود میداند بخصوص آنکه صحیح یا غلط کسی هدف تیر گمان او واقع شود. بدنش می لرزید، با دندان لب زیرینشرا میگزید گفت حالا فهمیده‌ام آن کاغذ جواب من هم ساختگی بود. تف بر این انسان دو پا که یك قدم بی اجر و مزد بر نمیدارد. اگر این مرد با شما کمکی میکرد برای این منظور فاسد بوده، خود را حق بجانب قائم میداده و تا بحال جرئت اظهار نداشته. حالا موقع را فوتی و خطر ناك دیده، قصد شوم خود را ظاهر کرده. میفهمم و خوب فهمیدم این اشخاصیکه ظاهر آراسته دارند مثل مارهای خوش خط و خال میمانند. بیشتر از اینها باید ترسید این بیچاره فکر نمی کند که سنش دو مقابل هما است. یك ذره رحم در دلش نیست مانع زندگانی و خوشبختی این دختر بیچاره میشود. اما خیالی نزار است که هما را با آنهمه دوستی و راستی و ارادت اورا نزد داشته، زیرا من یقین داشتم هما همه دنیا را برای خود [illegible]

میکنند و انقدر قوه و اراده در او سراغ داشتم که تصور میکردم تمام عناصر او را از دوستی من باز نخواهند داشت. راستی حق این آدم مردن است. شیطانی است بصورت انسانی.

اگر طلعت خانم مانع نبود، رشته این شکایت خیلی کشیده میشد. گفت این تصورات را نسبت بحسنعلی خان نکنید یقین دارم اشتباهی شده است. من از اینجا میروم بخانه او و مشکلرا حل میکنم آنوقت خواهید دید که هما غلط فهمیده.

منوچهر از روی یأس تبسمی کرده گفت شما همه کسرا مثل خودتان خوب وساده تصور می کنید، خیال میکنید حسن علی خان حقیقت امر را بشما خواهد گفت؟ البته او در ظاهر حاشا و امتناع خواهد کرد ولی در باطن دست از تابانکی خود بر نمیدارد. هما برای او شکاری نیست که بار دیگر بتواند بچنگ بیاورد. پس از آن لحظه ای بفکر فرو رفته، مثل آنکه راه حلی پیدا کرده باشد با مسرت و شتاب گفت خبر حسنعلی خان را نباید از خواب بیدار کرد و الا کار خراب میشود. شما بهیچ وجه با او صحبتی نکنید، بمن واگذار کنید من درست میکنم. الان فکری بنظرم رسیده، این آدم را باید در نظر هما سیاه کرد، من هما را میشناسم، میدانم که جان خود را اگر [illegible] آزرده باشد از خود دور میکند. باید خباثت وجود او را در [illegible] ظاهر کرد تا او را خوب بشناسد و خود را [illegible]

طلعت خانم بر آشفته گفت نمی فهمم چه می خواهید بکنید، اما من حاضر نیستم یك سر سوزن بوجود حسنعلی‌خان صدمه وارد بیاید اگر همچه خیالی دارید ....

منوچهر مشوش شده دریافت که طلعت خانم نمی تواند محرم اسرار شود گفت هیچ خیالی ندارم جز آنکه میخواهم بهما خانم بفهمانم که این آدم ....

طلعت خانم حرفشرا قطع کرده گفت خیر باید به هما حالی کنید که اشتباه فهمیده و خان عمو جانش ابداً حرفی ندارد که او شوهر کند. پس از آن باصرار منوچهر قول داد که در اینموضوع با حسنعلی خان صحبتی بکند و با خاطری مطمئن از اینکه بزودی کار اصلاح میشود، بخانه خود باز گشت.

۱۲ - حسنعلیخان و هما

حسنعلیخان چند روز است بوزارت مالیه میرود و نتوانسته است از خانواده رفیقش ملاقات کند. این عذری بود که برای حفظ ظاهر تهیه کرده بود ولی در حقیقت قوه تحمل دیدار هما را نداشت، همائی که بزودی یکدنیا حسن و لطافت را تسلیم دیگری خواهد نمود؛ گوشش طاقت شنیدن اسم رقیب را نداشت تهیه مراسم عروسی هما را دیدن مثل آن بود که منظرهٔ تدارك گرفتن جان خود را مشاهده کند. ولی دلش برای ملاقات هما خیلی تنك شده همچه مینمود که سالها است او را ندیده و بالاخره چون چاره از ملاقات نبود ندیدن او

میرفت . روز جمعه است و دیگر عذری برای ادامه غیبت باقی نیست . مثل شاگردی که صبح شنبه بمکتب میرود ، بهزار زحمت و تابی خود را بخانه معشوقه رسانیده . طلعت خانم نبود (منزل منوچهر خان رفته بود) ، وقتی حسنعلی خان خودش را تنها با هما دید دلش بنای طپیدن گذاشت ، مثل شاگرد مقصری که جلوی معلم ایستاده باشد مضطرب بود . حرفی برای شروع بمکالمه و دفاع از خود نمییافت .

هما حالت مقهور و مشوش او را دریافته ، مانند کسی که بر تفوق و بزرگی خود اطمینان داشته و برحالت درویشان کوچکتری شفقت کند واز ترحم بر سرو بالش دست عنایت بکشد ، نزدیك شده سلام کرد و دست حسنعلیخان را گرفته بوسید .

مثل آن بود که آتش روی دستش گذارده باشند ، همه بدنش مرتعش شده . این یك حرکت مختصر ، لمس لبهای دختر با دست او چه اثری داشت ؟ ابرهای تاریك از افق حیاتش فرار کردند ، صورت دنیا در نظرش تغییر کرد ، آفتاب روشن شد آه ! دنیا چه بهشتی است ، زندگانی چه لذیذ است ، عمر چه قیمتی است بشرط آنکه . معشوقه دلش در بند ما باشد اما این خواب خوش چند لحظه بیش طول نکشید ، بیادش آمد که هما پای بند عشق دیگری است و بزودی خانه دل دیگری را از صفای خود فردوس خواهد کرد دل او چه خواهد شد ، .

هما تبدلات احوال را در چشمهای حسنعلیخان میخواند ، طاقتش بپایان رسیده بخواست بیش از این باین تاثرات ادامه بدهد

ب تبسم و شادی گفت خان عموجان من شوهر نخواهم کرد.

این صدا مثل آن بود که از آسمان آمده باشد هردو ترسیدند، هیچکدام باور نکردند. لشگر عشق ازاین حمله ناگهانی دفاع کرده با کمال سختی بر وجود هما هجوم آورد، مغلوب و پشیمانش کرد. حسنعلی خان مثل محکومی بود که بند بر گردنش بوده ناگهان مژده خلاصی برسد، از تأثر بر جای خشك شده قوه برداشتن بند را ازگلوی خود ندارد.

پس از لحظه ای سکوت حسنعلی خان با دلی شاد و گشته و جبهه ای ساکت گفت مگر با منوچهر خان سردی پیش آمده؟ اهمیت ندارد او نباشد دیگری. عزیزم غصه نخور. ما آنچه من تحقیق کرده ام منوچهر خان جوانی است از هر حیث آراسته و بخصوص آنکه مطبوع خاطر تو هم میباشد، اگر جزئی کدورتی پیش آمده قابل اصلاح است.

هما خیالش جای دیگری بود. قوایش از این جمله ای که ادا کرده بود ضعیف شده رنگ از رخسار و آتش از چشمش رفته بود آهی کشیده با صدائی پر از یأس گفت آری خان عموجان بمنوچهر شوهر نخواهم کرد. ضمنا اشك حسرت در دلش جاری بود و بزبان دل میگفت: بیچاره منوچهر، بدبخت من

حسنعلی خان گفت دختر عزیزم میل تو هر چه باشد برای من مقدس است، اما خوب بود علت این تصمیم را میگفتی.

هما ... پدر ... غم دو روئی نداشت ودر ... تربیتی کدیافته بود ... و ... ك بود منتها حسی که از همه بیشتر باو تاقین شده

و با عواطف فطری مقرون و تأیید شده بود، شفقت و نیکوکاری بود . گر چه با خود گفته بود که سبب این تصمیم را بر حسن علیخان پنهان خواهد داشت ولی عادت براستی او را از فکر مصنوعی خود منحرف داشته گفت من اگر شوهر کنم دیگر آنطور که باید از حضور شما بهره مند نخواهم شد، باین جهة این خیال را بکلی از سرم دور کرده ام . بعد از این قصد دارم همه عمر را به تحصیل و خدمت بمعارف و تربیت دختران بپردازم و شما باید با من خیلی کمک کنید .

حسنعلی خان بی اختیار دست های هما را گرفته و بوسیده گفت عزیزم، این خیال رهبانیت قابل تقدیس است بخصوص آنکه میخواهی عمر خود را وقف تربیت خواهران [illegible] کنی . اما من نمیتوانم آنرا تصویب کنم زیرا برای من شرط اول سعادت و خوشبختی تو است . چگونه قبول کنم که عمر تو سراسر با حرمان و ناکامی آلوده باشد .

هما فکری کرده گفت شما خودتان بهتر از من میدانید که در ممالک متمدن بسیاری از دختران صاحب [illegible] ترک زحمت شوهرداری کرده و زندگانی خود را [illegible] کار میکنند و من حس میکنم که این وجود های [illegible] از این فداکاری لذت میبرند .

حسنعلی خان از وجد در خود نمی گنجید . [illegible] [illegible] رقیب تعلق نداشته باشد واو آماده [illegible]

د ماتش ترسد تسلیت بزرگی است ، شاید در التهاب عشق ، انسان مرگ معشوق را آرزو کند تا از دستبرد رقیب مصـون بماند .
حسنعلی خان گفت میدانی که من با تو قدرت استدلال ومقاومت ندارم و تو همیشه حرفهای خودت را بمن ثابت میکنی با . این حال جای صحبت نیست . البته زمان اثر خود را ظاهر خواهد کرد و این خیالات جوانیرا از توخواهد گرفت . عجالتاً من بمیل تو تسلیم میشوم و راضیم .
هما گفت منهم فقط از خوشبختی شما خوشبخت میشوم
حسنعلی خان گفت هیچ میدانی رقیه ناخوش است . خوب است احوالی ازاو بپرسی .
قرار شد هما امروز بدیدن مریض برود . ضمناً مدتی از شغل جدید حسنعلی خان مذاکره شد . تعجب او از اینکه دوست نیکوکار خودشرا پنهان کرده باعث خنـده هما میشد . میگفت تعجبی ندارد اگر دوست است باید خود را پنهان کند تا دوش شما را از بار منت خسته نکرده باشـد . لذت کار خوب در ضمن عمل مختفی است شاید این شخص مسرت مخصوصی از پنهان داشتن خود میبرد که از ممنـون کردن شما آن رضایت خاطر برایش حاصل نمیشود . خودتان همیشه گفته اید بار منت سنگین است و هر کس حتی الامکان شانه از زیر آن خالی میکند
حسنعلی خان گفت البته آنچه گفتی درست است اما من خیلی میل دارم این آدم را پیدا کنم و دست و رویش را ببوسم . هما گفت شاید هـم روزی او را بشناسید ، مأیوس

نباید بود . . . .

پس از مدتی صحبتهای متفرقه حسنعلیخان با دلی شاد بخانهٔ خود رفته قرار شد بعد از ظهر هما برای احوال پرسی زنش بانجا برود .

۱۳ - در بین راه

مثل طفلی که همه آرزویش داشتن یك گنجشك بوده و اینك آنرا دردست دارد یا مانند اسکندر کبیر که بار سوم داریوش را شکست داده ایران را مثل دستمالی در دست خود میفشارد ، حسنعلیخان ازجام نشاط سرشاربود ' بخورشید لبخند میزد و با مرغانی که روی شاخه‌های درخت میخواندند مزاح میکرد . در و دیوار کوچه باو تبریك میگفتند . روحش پر از غرور کامیابی بود ، خود را مالك همهٔ دنیا فرض مینمود . رو بمنزل میرفت و از شربت گوارای محبت هما سر مست بود . متأسفانه این اشتباه مدتی طول نکشید . متدرجاً آن حالات خوش و آن جلوه‌های خیال در مقابل حقایق مثل دود درپیش باد محو شد فکر میکرد : عاقبت این کار چه خواهد بود ؟ برفرض انکه من از خود برستی این تصمیم هما را تأیید کردم و چندیهم شوهر اختیار نکرد و این محرومیت را بر خود هموار داشت ، بالاخره دست طبیعت قوی است و او را بامر خود وا خواهد داشت منوچهر نباشد دیگری . این خود پرستی من هما را بدبخت خواهد کرد . شاید خواستکاری باین شرایط غیر ممکن

باشد . هما یعنی مقصود ومنظور زندگانی من . اگر راستی من اورا دوست میدارم باید خوشی و عمر خودرا فدای نیکبختی او کنم و الا درعاشقی دروغ گفته‌ام ، پست‌فطرت وبی‌شرفم . بالاخره بهر وسیله است باید هما را از اینخیال منصرف کنم . آه ، امان از دست حس تکلیف ، داد از ظلم وجدان . این چه حسی استکه رضای آن جز بناکامی ما صورت نمیگیرد . باز اگر این قوه در همهٔ افراد بیك نوع حکمفرما بود ، از همه شرور و جنایات‌جلوگیری‌میشد افسوس ، که این حاکم غیر مرئی که نامش‌را وجدان گذارده‌ایم مطابق روحیات هرکس ومقتضیات هروقت احکامش متفاوت است . وجدان هم مثل عقل انسانی بی‌موضوع و غیرقابل اعتماد است .

باز ابر های سیاه افق خیالات حسنعلیخانرا تیره کردند . نوری که در چشمانش میدرخشید خاموش شد .

سرش را پائین انداخته باقی راه را بتأنی میرفت وجز خیالات مبهم خــود چیزی نمیدید و جز نالهٔ درونی صدائی نمی شنید .

۱۴ - د ر منزل حسنعلی خان

رقیه خانم اعتقادی به میکروب ندارد ، هرگز از آب جوشیده‌ایکه برای شوهرش حاضر میکنند نمیخورد . باین‌حرفها میخندد و بمخترعین این مزخرفات لعنت ونفرین میفرستد . آبی که زجوی آمده ودر آب انبار مانده بچشم او پاك وگواراست

اختلاف عقاید بین زن و شوهر آنها را بکلی از هم جدا کرده تقریباً هر یك علیحده زندگی میکنند. اینك چند روز است مبتلا بحصبه شده و حالش هر روز رو به بدی میرود. دوای حکیم را نمیخورد و وجود خودرا باین کثافات نمی‌آلاید.

هما و مادرش آمده و به پرستاری‌او مشغولند. حسنعلی خان روزها باداره میرود و هما اوقات بیکاری را گاهی بتفکر و گریه کردن و گاهی بکتاب خواندن میگذراند. شبها با هم صحبت میدارند. حسنعلیخان یکی دو مرتبه بقصه منوچهر اشاره کرد ولی هما طاقت شنیدن این اسم را نداشت تمنا کرد عجالتا در این موضوع حرفی گفته نشود.

در این دوروزه هرچه هما تجسس نمود دفتر یادداشت حسنعلیخان را نیافت تا روز سوم مواظب همهٔ اعمال او بود. بالاخره دانستکه دفتر درکدام کتابخانه و کلید کتابخانه در چه محلی مخفی میشود. خیلی میل داشت بداند حالیه او چه فکر میکند و احساساتش چیست چون میدانستکه حسنعلیخان فقط با این دفتر درد دل خودرا میگوید.

روز چهارم همینکه حسنعلیخان ازخانه بیرون رفت، دفتر را بیرون آورده با انگشتهائی پر شتاب صفحات آخر را باز کرده نوشته بود.

روز . . . . .

میخواهم سیل مهیب اندوهی را که در درون جانم

جاریست از نوك قلم روی کاغذ جاری کنم میخواهم این مجهولاتی را که از آن روحم دچار ابهام گشته ، بمعادله نگذاشته حل کنم . ببینم چه تغییری درخارج حاصل شده ، این‌آمدوشد واین همهمه در مغز من از چی است . نمیدانم از کجا شروع کنم و چه بنویسم مثل آنستکه لب دریا ایستاده بخواهم این موجهای آشفته‌را ازهم تفکیك کنم وهر یك را علیحده اندازه بگیرم ودلیل آمدن و رفتن هریك را بیابم . تا من چشم بر هم زدم از وزش یك نسیم صورت آب پرازچین شد . از طوفان غم هرلحظه دریای دلم پر از پیچ و تاب است .

او .... یعنی‌موجب زندگانی من ، چرا ؟... میرود ... کجا ؟ چرا رشته حیات من بسته باو است ؟ چرا خیال میکنم تمام اهمیت هستی بوجود او است ؟ اگراونباشد خوشی‌نیست ، زندگانی نیست ، دنیا نیست .....

آری‌حقیقت همین است . بیخود بحث نکنم بامنطق ازشدت حقایق نمی توان کاست . لا اقل از خشکی مباحثه و منطق از لذت رنج خود کم نکنم . کی است که گرفتار موهوماتی نیست . من تمام عمر دوچار هزاران موهوم و هوسها ی دیگر بوده ام ولی باین سختی خاطرم پای بند نبوده و باین اندازه لذت نبرده ام . حالا میفهمم تنها عشق بانسان طبیعی و سایر عشقها مصنوعی است این چه لذتی است که از رنجش‌جانم میسوزد . جای تعجب است ، اگر رنج است چرا خلاصی از آنرا آرزو نمیکنم ! درهمه عمر این زحمت پر لذت را نچشیده بودم . مثل آن است که شمع عمره

بجای آنکه اندك اندك در محفل مرده دلان بسوزد ، در یك ساعت از آتش نشاط مجلس عشاق تمام شود . این قسم مردن بهتراست .

آری او .. جان من است . میرود در آغوش دیگری یعنی دیگری جان مرا میگیرد ....

حالت غریبی است . شاید دیگری هم در دنیا باین درد مبتلا بوده ، آیا باندازه من رنج برده ؟ ممکن است . اما هر کس نوعی متأثرمیشود . من معتقدم که هیچکس باین اندازه درد نکشیده ، هر عاشقی هم همین ادعا را میکند وحق دارد .

مرگ ! نیا ، عمر من سراسر حرمان بوده بگذار چندی هم بسوزم ولذت ببرم .

این تغییرحال کی در من بیدا شد ؟ چند روز است ؟ نمیدانم دیگر روز و شبی بر من معلوم نیست . این چه هوس و تمنائی‌است که درمن تولید شده ، بکودکی میمانم که شاهی را دیده و تاج اورا آرزو میکند . چه خواهش بیجا !

هما چندین بار این یاد داشت را خوانده به بیچارگی حسنعلیخان ومنوچهر و خودش گریه میکرد .

۱۵ - اعتراف

شب بود ، حسنعلیخان خان و هما روی صندلیهای راحت نشسته از هرمقوله سخن میگفتند . حسنعلیخان با کمال احتیاط و تانی رشته صحبت را بقصه شوهر کردن هما مربوط کرده میگفت عزیزم این خیالی که برای تو آمده باعث رنج فوق العاده من

شده . نمی توانم تصور کنم بچه دلیل این خیال بچه گانه در سر تو جا گرفته . بزرگترین خدمت تو بنوع و وطن آن است که اولا خودت و یکنفر دیگر را خوشبخت کنی و از نعمت عشق و دوستی استفاده نمائی و پس از آن اطفال لایق برای خدمت مملکت آماده کنی و البته در عین حال میتوانی همه گونه در تربیت و خدمت دختران کوشش داشته باشی . یقین دارم منوچهر کسی نیست که مانع اینگونه خیالات تو شود .

هما جواب نمیداد و بی اختیار اه میکشید . حسنعلیخان سکوت هما را دلیل بر رضا پنداشته از اینمقوله بسیار گفت ولی هر قدر که اطمینانش برضایت هما بیشتر میشد ضربان قلبش سریع ترمیگردید و زبانش لکنت میگرفت . میخواست هما نصیحت اورا قبول کند ، و هم نمیخواست .

پس ازچند دقیقه سکوت از هردو طرف حسنعلیخان گفت هما جان چرا حرفي نميزنی و جوابی نمیدهی : صورت هما سرخ شده ، دستها را بهم آویخته و بجلو دراز کرده ، چشمها را بزمین دوخته گفت خوشی من آن است که همیشه با شما باشم ، همه کس من شما باشید ، دیگری را لازم ندارم . . .

حسنعلیخان یك لحظه از اثر این جملات بیحرکت مانده پس از آن بخود تکانی داده مطمئن شد که خواب نیست . آهسته دست دراز کرده دست هما را گرفت و بپایش بزانو افتاد . سررا روی دامانش گذارده زار میگریست . قطرات اشك هما روی سرش میریخت وهما با دستهایش بازی میکرد . چند دقیقه باینحال گذشت ،

حسنعلیخان سررا بلند کرده گفت دیگر من از زندگانی تقاضائی ندارم، چه خوب بود الان در پای تو میمردم.

هما اشك از چشمهایش پاك کرده بصندلي خودش نشانده گفت تمنا دارم از این حرفها نزنید..

حسنعلیخان آهی کشیده گفت درست میگویم زنده بودن من اسباب زحمت هر دوی ما است. من چطور عمر نازنین تو را پای بند وجود خود کنم، تو پانزده سال از من کوچکتری تو رو بجوانی میروی و من رو به پیری. چطور می توانم همچه ظلمي در باره تو بکنم باین گناه خود اعتراف می کنم که آرزوی داشتن تو در خاطر من پیدا شد و خودرا ازاین بابت جنایتکار و قابل مجازات میدانم. یعنی درست نمیدانم چه شد، وقتی صحبت شوهر کردن تو پیش آمد یك حس تازه‌ای درمن احداث گردید هرچه میکردم نمیتوانستم اینخیال شرم‌آور را از خود دور کنم. اما چقدر این آرزو را دور میدیدم، مثل آن بود که یکی از ستاره‌های آسمانرا بخواهم. گویا خیلی رنج کشیده، درست یادم نیست، خوشی اینساعت همه گذشته‌ها را ازیادم برده.

هما تبسمی کرده گفت در این چند روزه من آنقدر فکر کرده‌ام که باندازهٔ پانزده سال پیر شده‌ام، حالا بین شما و من دیگر تفاوت سنی نیست.

حسنعلي خان پس از لحظه ای تفکر گفت هما جان بگو بدانم آیا از حالات این چند روزه من چیزی استنباط کرده ی

وای بر من ! گویا نوعی رفتار کردم که تو خیالات مرا فهمیده‌ای چقدر ضعیفم ، چقدر کوچك و پستم . دلت بحال من سوخته میخواهی خودت را فدای من کنی . نه ، نه عزیزم . اگر وجودی در این میانه باید فدا شود آن منم ، وجود لطیف تو حیف است دچار رنج باشد ، فداکاری هنوز برای تو زود است ، آیا تو مرا باین پست فطرتی و خود پسندی شناخته ای ؟ آیا تصور کرده بودی من حاضرم سعادت دیگریرا فدای خوشی خود بکنم چه رسد بوجود نازنین تو که تنها سبب زندگانی من است . البته نمی دانی چه اندازه تورا دوست میدارم تا بحال از این مقوله حرفی میان نیامده بود و کاری از دستم بر نیامده که در باره تو کرده باشم تادرجه دوستیم معلوم شود .

هما گفت فقط خوشی شما مرا خوشبخت خواهد کرد

حسنعلیخان گفت خوشی من اینستکه تو خوش باشی واگر تو ملتفت نیستی من بخوبی میدانم سعادت تو دراینستکه با منوچهر خان که دوست میداری و با تو تناسب سنی دارد و از هر حیث آراسته است ، وصلت کنی بگو بدانم ، چون میدانم نمیتوانی دروغ بگوئی ، آیا منوچهر خان را دوست نمی داری ؟ هما آهی کشیده با صدائی ضعیف گفت چرا . مثل آن بود که اطاق بر سر حسنعلیخان خراب شده باشد . باین مطلب یقین داشت اما شنیدن آن ازدهان هما اثر مخصوصي کرد . گفت در اینصورت میخواهی خودت و من هر دو را بدبخت کنی بگذار از خوشی تو اقلا خوش باشم .

هما گفت من تصمیم گرفته‌ام واز خیال خود برنمیگردم منوچهر خان بزودی دیگریرا پیدا خواهد کرد اما شما . . .

حسنعلیخان حرفش را قطع زده گفت برفرض آنکه من راضی شدم وجود عزیز تو را فدای خودم کنم اما نباید فراموش کرد که من زن دارم ونمیتوانم زن دیگری بگیرم . آیا تو خودت قبول میکنی بعداز اینهمه مباحثات در این موضوع برخلاف اصول اخلاقی خودمان رفتار کنیم . آیا مردیرا که دوزن بگیرد تو محترم خواهی شمرد ، بهمچه آدمی در زناشوئی اطمینان خواهی داشت ؟

البته رقیه تمام عمر بلای جان من بوده . اما تقصیر با او نیست میبایستی ازهم جدا شده باشیم . من به بیچارگی او رحم کرده ام ولی این دلیل نمیشود به باوجود او زن دیگری بگیرم مثل آنستکه زن من شوهر دیگری بکند . او هم انسان است احساسات دارد . میدانی دچار چه رنجی خواهد شد آیا تو باین بیرحمی رضایت میدهی . حالا البته رقیه‌خانم خارج از این احتمال است ، اما کسی‌که زن دومی میگیرد چه‌اطمینانی میتواند از عفت زن اولیش داشته باشد . شاید زن دومی هم با وفای همچه مردی اعتماد نکرده و بفکر آتیه خودش باشد بالاخره ما باید اول خودمان اصولی را کـه قبول کرده ایم مراعات کنیم .

هما سر را بلند کرده گفت درست گفتید ، من این‌نکته را بکلی فراموش کرده بودم . ولی بهر صورت من شوهر نمیکنم

و میخواهم همیشه با شما باشم .

حسنعلی خان گفت تو فرشته ای، از تو بهتر خداوند خلق نکرده، بگذار دستترا ببوسم .

۱۶ - درحجره تجارتی منوچهر خان

منوچهر خان بطور بیصبری در حجره خود قدم میزد انتظار کسیرا داشت . در باز شده شیخی وارد شد نفس زنان ، خسته و وامانده، پر از گرد و خاك، شیشه های عینکش اززیر بصورت چسبیده و قطرات عرق را نگاهداشته . روی صندلی افتاد و گفت از پریروز تا حال یك بند برای شما میدوم . منوچهر خان با شتاب پرسید نتیجه چه شد ؟ شیخ با کمال خون سردی تبسمی کرده گفت میخواستی چطور بشود . کاریرا که من اقدام کنم چه باید از آب در بیاید ؟

منوچهر خان ابرو را در هم کشیده گفت بسیار خوب بگو بدانم نتیجه چه داد یك آری یا نه کافی است .

شیخ عبا را از دوش برداشته نصفی روی صندلی ونصفی روی زمین انداخته گفت شما بگو محمد تقی زود برای من یك لیوان دوغ بیاورد . دارم از تشنگی هلاك میشوم . حالا شما شتاب نداشته باش بنشین . اما بجان خودت خیلی سخت بود ، اتقدر با این بی انصافها حرف زدم که زبانم مو در آورد . مگر زیر بار میرفتند . امان از آن مدیر نعره ملت ! میگفت روزنامه برای تنویر افکار عمومی است، روزنامه مربی و معلم اخلاق

جامعه است . یادم نیست نمی توانم مثل او قلنبـه بگویم گویا میگفت « میکروبهائی که در سطح سینه ملت است باید با آتش تازیانه روزنامه نگار بسوزد » .

از این عبارتها که آدم میترسد خیلی گفت باز میگفت روزنامه درس اخلاق است ، باید سر مشق همه ملت باشد بهتان و افترا سنگین ترین کار ها است ، شرافت کسیرا بردن بد تر از کشتن او است ، تا مطلبی ثابت نباشـد نباید گفته شود . حتی وقتی خیانتی ثابت شد اهل اخلاق آنرا از نظر دیگران می - پوشانند و فقط به تنبیه خائن کفایت میکنند . ممکن است آدم بدکار پشیمان شود و خود را تصحیح کند اما وقتی شرافتشرا رفته دانست یك حس انتقامی نسبت بجامعه در او تولید شده و به بدکاری خود ادامه می دهـد زیرا می بیند دیگر پشیمانی فایده ندارد . یك دشمن برای جامعه زیاد شده و یك انسان از حلقه انسانیت خارج میشود .

چه خوب ! عین حرفهای خود مدیر بود ، یك کلمه‌اش یادم نرفته . صبر کن انشاء الله خودم یك روزنامه علم میکنم . همه این حرفها را آنجا مینویسم ، آنوقت ببین برای شما چه‌ها خواهم کرد . بجان خودت وکیل میشوی . همین دوره که میاید من و شما هر دو وکیل خواهیـم بود . اما باید یك قدری سر کیسه را شل داد ، ضرر نمیکنند . پس اینهمـه که برای وکالت چندین هزار تومان خرج میکنند برای آن ماهی دویست تومان است ؟ اول اقدام برای آن خواهد بود که مواجب وکالت را

ماهی پانصد تومان کنم . کم کم خواهد شد .

یقین بدان من سوادم از خیلی از آنهـا بیشتر است .
برای وکیل شدن اطلاعات تاریخی و سیاسی و علمی لازم نیست اینها همه باید طبیعی و خداداد باشد . این کله من پر از سیاست است . چنان نطق بکنم و پشت تریبون فریاد کنم ! میگـویم : آقایان وکلا ، ای نمایندگان سی کرور ملت شش هزار و سیزده ساله . . .

منوچهر خان بی اختیار شده گفت خدا شاهد است من حوصله ام تمام شد ، حالا جای این صحبتها نیست ، بقیه حرفتان را بزنید . به بینم آخر چطور شد .

شیخ گفت آخر همین شد که بایدمیشد . گذاشتم‌مدیر نعره ملت خوب حرفهایش را زد آنوقت گفتم این اخطار نامه افترا و تهمت نیست خاطرتان آسوده باشد . همانطور که گفتید یك تذکری است برای بدکار که پشیمان بشود و خـودش را درست کند. ضمناً مقاله را با پنجاه تومان اسکناس بدستش دادم زود پولها را در جیبش گذارده یك نگاهی بنوشته انداخته گفت همینطور است که میگوئید ، ضرری ندارد . فردا در صفحه اول درج خواهد شد . خودم هم یك دو سطـری برای خاطر شما اضافه میکنم .

اما مدیر ناله ایرانیان ، بیچاره از گرسنگی رنگش مثل ماست پریده بود . اصلا نپرسید چی است و راجع بکی است . ده تومان بیشتر باو ندادم . بیچاره عرضـه ندارد مال آن مدیر

نمره هتاك نیست کسی هم از او ملاحظه نمیکند .

اخطار نامه

فردا صبح زود غلامرضا خان عضو دفتر پرسنل باجبهه گشاده و رفتاری حاکی از فتح و ظفر وارد اطاق حسنعلی خان شده یك نمره روزنامه نعره ملت با خطـوط قرمز جالب توجه که در اطراف یك ستون دراز کشیده بود روی میز گذارده با تبسمی مخصوص گفت : ملاحظه بفرمائید پارهٔ مطالب راجـع به جنابعالی نوشته شده . نظر عالی هست آنروز اول که در کوچه ملاقات شد چه عرضی کردم ؟ بوجود بنده اهمیتی ندادید عجالتاً باز هنوز وقت نگذشته ، ممکن است همین فردا ضد آنرا وادارم بنویسند . ضمنا سر را بگوش حسنعلی خان نزدیك کرده صدارا پست نموده گفت اما باید ترتیب معاونت بنده را درست کنید که با هم کار کنیم ، انشاء الله دیگر از این پیش آمد ها جلوـ گیری خواهد شد .

حسنعلی خان روزنامه را برداشته در صفحه اول خواند

اخطار نامه

محرك چرخ دستگاه مملکت مالیه و اقتصاد است چیزی نمانده بود که از اهمال و غفلت اولیاء امور این چرخ از کار بایستد . منافع مختلف آنرا بهر طرف می کشید و از راه حود بار میداشت . ابنای ملت با قلبی پر از اضطراب و امید دوچشم خود را بدست مصالح آقای ... وزیر جدید مالیه دوخته وبه ز

دارد اگر ناخدائی نتواند این کشتی بی سکان را نجات بدهد ایشانند. متأسفانه مشاهده میشود که این امید و اعتماد نیز مورد نداشته و مجدداً همان تاریکی یأس، قلب ملت را فرا گرفته است باز همان ترتیب سابق بجا و مشاغل بدست اشخاص بی لیاقت و بد سابقه سپرده میشود. از آنجمله اداره کشف تبدیر است که تازگی در وزارت مالیه ایجاد شده و بعنوان بان خانه به یك نفر آدم بی شرافت و بد عمل سپرده اند. مأموریت کشف تبدیر بکسی که سابقه دزدی و اختلاسش از آفتاب روشنتر است جای بسی تعجب و مضحکه است همه کس میداند که اینشخص سابقا در وزارت مالیه بوده و در نتیجه خیانت و رشتکاری اخراج شده حالا مجدداً باو کار سپردن آنهم کاری باین بزرگی و مهمی، به یکباره قطع امید از تمام ملت میکنند.

آقای وزیر من آنچه شرط صلاح است با تو می گویم برای خودتان بهتر است که پند بگیرید

امضا یکنفر وطن دوست

بما نیز اطلاعات خصوصی در باره این شخص رسیده در نمره آتیه بنظر ملت خواهیم رسانید «نعره ملت»

حسنعلی خان سرخ شده از جا بر خاست گفت من از خودم اطمینان دارم، بی شرافت آن کسی است که این مزخرفاترا نوشته. اگر عدالتی در مملکت باشد، اگر جامعه شرافت را محترم میشمارد لابد برای حفظ آن قانونی گذارده و نویسنده به

مجازات خود خواهد رسید.

علامرضاخان تبسمی کرده گفت چه عرض کنم . . . معلوم میشود جنابعالی اهل این مملکت نیستید و از اوضاع خبری ندارید. حسنعلیخان گوش نداده، روزنامه را در دست گرفته با کمال عجله بطرف اطاق وزارتی رفت.

۱۷ - در اطاق وزیر

آقای وزیر از کیفیت روزنامه مسبوق بود. از حالت آشفتهٔ حسنعلیخان که روزنامه در دستش میلرزید. استنباط کرد که فحش اثر خودرا نموده قبل از آنکه او حرفی بزند گفت معلوم میشود جنابعالی‌را مقالهٔ شیرین نمرهٔ ملت متأثر کرده، حق با شما است از این بابت که این مرتبه اول است که مورد تهمت وفحش واقع شده‌اید. یکی‌از معایب مشاغل دولتی همین است. ولی بعدها چنان عادت خواهید کرد که مسئله طبیعی و ضروری میشود. حسنعلیخان متحیر شده همچه بنظرش آمد که همه برضد او قیام کرده‌اند. با یك لهجهٔ سخت وقاطع گفت من بشرافت خود اطمینان دارم اما باید نویسنده تنبیه شود زیرا جنایت کرده است. شاید در اینموقع حضرتعالی هم مورد توهین واقع شده اید استدعا میکنم بفرمائید آنچه لازم است برای تعقیب اینکار بعمل بیاورند.

آقای وزیر خندیده گفت فقط حل این مشکل آنست که واقعه را نبوده فرض کنید. خیال کنید این فحشها راجع

پیکنفر حسنعلیخان نامی است که در وزارت مالیه کرهٔ مریخ کار میکنند .

حسنعلیخان برآشفته گفت اگر اجازه بفرمائید بنده خودم در عدلیه اقامهٔ دعوا کنم . وزیر فکری کرده گفت خواهش میکنم امشب ساعت هشت و نیم یا نه بمنزل من تشریف بیاورید . یك جعبه مخصوصی دارم که هر چه از این یادگارها میرسد درآنجا ضبط میکنم . همه را بشما امانت میدهم ، بخوانید گرچه خواندن همهٔ مقالات پرازفحش راجع به بنده چندروزی طول خواهد کشید ولی بزحمتش میارزد . پس از آنکه همه را خواندید آنوقت اگر صلاح دیدید و خواستید بعدلیه رجوع کنید مختارید اما یقین دارم باین قضیه تن در نخواهید داد . کی است که در این مملکت مورد تهمت و فحش روزنامه واقع نشده باشد . مخصوصاً بسیاری این مسئله را دوست میدارند و سبب شهرت خود میدانند . اگر شرافت قیمتی داشت باین آسانی دستخوش حمله واقع نمیشد ویك قوانین محکمی حافظ آن میبود . گوینده و شنونده ، نویسنده و خواننده هیچکدام باین حرفها اهمیتی نمیگذارند . همانطور که میدانید در فرنگستان اگر شخصی قتل یا جنایت کرد تمام اعضاء خانوادهٔ او لکه‌دار شده محل اقامت و معروفیت خودرا ترك میکنند . اینجا اغلب قتل و جنایت هیچ اثر سوئی در زندگانی جانی نمیکنند بسته بانست که مقدار تمول ، نفوذ او چه اندازه باشد . دراین مملکت

فقط دوچیز مورد توجه است مال و مقام. اعمال در گذشته و حال هر چه میخواهد باشد. بهر صورت امشب که منزل من تشریف آوردید باز در اینخصوص صحبت میکنیم.

۱۸ - در منزل حسنعلیخان

ظهر که برای نهار بمنزل آمد رنگش پریده واز چهره‌اش آثار آشفته‌گی ظاهر بود. هما این تغییر حال را احساس کرد سبب آنرا پرسید. حسنعلیخان ماوقع را برایش گفت. هما متفکر شده سکوت کرد.

حسنعلی خان گفت بالاخره تهمت بی اثر نیست اشخاصی که مرا نمیشناسند ناچار باور میکنند و پیش خود میگویند تاچیزی نباشد چیزها گفته نمیشود. آنهائیکه مرا میشناسند ذهنشان مشوب میشود. شاید صمیمی‌ترین وپاکترین دلها هم ....

هما نگذاشت حرفش را تمام کند گفت کاشکی آنکس را که این مزخرفاترا نوشته من میشناختم و میتوانستم یك گلوله بمغزش خالی کنم اما نه، من آدم کش نیستم فقط بیك نگاه حقارت اکتفا میکردم. دنیای غریبی است این طور ادم ها هم مثل سایرین لباس میپوشند و در هر مجلس جا دارند سایرین با آنها حرف میزنند و با آنها معاشرت میکنند و از آنها نمي ترسند. من اگر حاکم یك ملتی بودم تهمت و هتك شرافت را درسر همه جنایتها قرار میدادم وهر گز بکسی که مرتکب این جنایت بشود رحم نمیکردم.

خاطر حسنعلیخان که با اظهارات وصحبتهای وزیر مالیه بهیچوجه تسکین نیافته بود از تسلیت هما بکلی آرام شد .

گفت هماجان روحم را از رنج خلاص کردی . محبت تو از حمایت شاه برای من خوش تر است . اگر همه عالم بضد من باشند و تو با من باشی ترسی ندارم .

۱۹ - رقیه خانم

حالت رقیه خانم سخت شده نزدیك غروب طبیب را خواستند . دوا نداد، دیگر لازم و مفید ندانست .

همهٔ شب را حسنعلیخان وطلعت خانم و هما بیدار دراطاق مریض گذراندند . تمام درحال اغما بود، حرفی نزد و نزدیك صبح از درد ورنج خلاص شد .

از گریه حسنعلیخان همه متأثر شده گریه میکردند میگفت از رویش شرمنده ام، بمیل اورفتار نکردم، دلش‌از من آزرده بود . چکنم تقصیر از طبیعت خود پسند من است که همیشه علاقه مند بفکرهای خودش‌است .

۲۰ - باز روز نامه ها

یکماه بعد روزی حسنعلیخان بخنده با هما میگفت روز نامه ها هنوز دست از سر من بر نداشته اند، اما دیگر در من اثری نمیکند . این نکته را خوب دقت کردم که حساس ترین و علاقه مند ترین اشخاص را شرافت ممکن است باین وسیله سرد و بی خیال کرد حتی همین اشخاص ممکن است روزی خود شان

مفتری و جنایتکار بشوند . وقتی افراد یك جامعه همه روزه
فحش دادن بیکدیگر مشغول باشند، حس شرافت و اخلاق که
پایه اطمینان افراد نسبت بهم و سبب ارتقاء ملتست از بین میرود .
آن میشود که هستیم .

اما هما درست گوش نمیداد حواسش جای دیگر بود .
حسنعلیخان در یافته گفت هما جان چند روزاست خیلی متفکری
میدانم چه فکر ها میکنی چون من همیشه در عقب خیال تو
میروم، فکر من بیشتر متوجه تو است تا مشغول بخودم . تعجب
میکنی چرا من از آنمقوله حرفی نمیزنم . چون راست باید
گفت اقرارمیکنم که تا امروز با خود در جنك بودم . امروزخودم
را مغلوب کردم، عقلم غالب شد . میخواهم بگویم عشقم غالب شد
حالا دیگر خوب حاضر شده ام خود را فدای دوستی کنم،
جای تردیدی برایم باقی نمانده .

آری هما جان، انتظار داری من بگویم حالا دیگر رقیبه
بیچاره از بین رفته و من آزادم و مانعی از برای خوشبخت
شدن ندارم و تو را از تردید خلاص کنم . نه، هما جان اینطور
نیست . این خوشبختی ظاهری بد بختی ابدی خواهد بود .
بد بختی من اهمیتی ندارد تو بد بخت میشوی، آنهم بدست من !
همچه چیزی ممکن نیست . هزار دفعه مردن از این کامیابی برای
من شیرین تر است . عزیزم دل تو در بند دیگری است، میخواهی
عشق را فدای تکلیف کنی و روح خود را تمام عمر دوچار

شکنجه و عذاب داشته باشی. قدری فکر کن، ببین بمن که سعادت خود را در خوشی تو میدانم چگونه خواهد گذشت. تو در عذاب و من از خجالت در جهنم خواهد بود. باز اگر دلت آزاد بود حرفی نداشتم با وجود آنکه میدانم من درتو تولید عشق نمیتوانم بکنم، بدوستی و محبت تو قانع میشدم. اما حالا این پیش آمد...

هما گفت شما نمی توانید بدانیدچقدر در نظر من عزیز هستید. حسنعلی خان آهی کشیده گفت چرا میدانم. اگر احساسات را ممکن بود بمقیاس اندازه و وزن گذاشت میگفتم‌تو مرا صدبرابر بیش از آنچه بمنوچهر عشق داری دوست میداری اما فرق خیلی است یکذره عشق هزاران دفعه از همانقدر دوستی سنگین تر است. عشق بر همه احساسات ما غلبه دارد و اگر بزور و جبر یك لحظه بر او غالب شویم، سخت تر بر ما حمله میکندو لحظهٔ بعد بیشتر ما را اسیر مینماید. تو میخواهی عشق را در خودت بکشی، وای بر آنکه دو مرتبه مغلوبت کند آنوقت بر ما چه خواهد گذشت. گذشتن عشق بمرور ایام و یا بسبب بی لیاقتی معشوق ممکن است ولی در اینجا هیچیك از این دو مورد موجود نیست. اگر دو نفر را که میخواهند شریك عمر باشند و لذایذ زندگانرا از اشتراك چندین برابر کنند، زنجیر عشق بهم نه بندد، هیچ‌قید دیگری روح آنها را بهم نزدیك‌نمی کند. زناشوئی طبیعی یعنی زندگانی متحد دو نفری که همدیگر را دوست میدارند. درغیر اینصورت یك نوع داد وستدی است

که جز ضرر روحی نتیجه ای نمی دهد . باید دلها در بند یکدیگر باشند. عزیزم اگر ممکن بود که من جان خود را بدهم و دل تو را بخرم آنی درنك نمیکردم اما دل فروشي نیست .

اشك هما دامنشرا تر میکرد. حسنعلی خان دستش را گرفته و بوسیده گفت تو اگر عمو جان بیچاره خودترا دوست میداری باید هر چه میگوید گوش کنی، خیر تو در این است .

هما با صدائی آهسته و لرزان گفت شما اشتباه می - کنید، من او را فراموش خواهم کرد، نمی توانم به بینم شما دلتنك باشید، مردن از این زندگاني برای من بهتر است اگر بدانید من درچه سختی هستم !

حسنعلی خان دید چیزی نمانده که بنای استقامتش از پای در آید، نزدیك است عشق چشم عقلشرا کور کند، برخاسته گفت هما جان من میدانم تو گرفتار چه رنج و عذابی هستی و چه جنگی در خاطر تو بین احساسات مختلف میشود. حل این مشکل را بعهده من بگذار، قرار ما بر این باشد که تا یکهفته در این خصوص صحبتی نکنیم . من یقین دارم راه نجاتی پیدا خواهم کرد. شرط میکنم که تو راضی وخوشنود بشوی. هما گفت شرط کنید که خودتان راضی و خوش باشید .

۲۱ منزل منوچهر خان

صبح جمعه و شش روز از این صحبت گذشته بود، منوچهر خان با حالتی افسرده روی صندلی نشسته و خیره بگلهای باغچه

تماشا میکرد. وقتی نوکرش گفت: حسنعلی خان نامی است میخواهد شما را به بیند، از جا جست، رنگش سرخ شده نفسش شماره افتاد. از شنیدن این اسم در یك لحظه هزاران فکر از مخیله اش عبور کرد و هیچیك متوقف نشد. گفت بگو بیاید. خواست باستقبال برود، حس کینه مانع شد، خواست از خجالت فرار کند پا هایش همراهي نکردند. هنوز تصمیمی نگرفته بود حسنعلی خان نزدیك رسیده سلام کرد. منوچهر بخشکی جواب داده گفت چه فرمایشی دارید؟

حسنعلی خان هیچوقت منوچهر را ندیده بود از دیدن قامت موزون و چهره دل پسند او حق هما را تصدیق کرد تاراج عشق را از قیافه محزونش استنباط کرد و خشونت لهجه اش را معذور داشت. گفت گمان ندارم مقدمه ای لازم باشد آمده ام بگویم چرا بدیدن هما خانم نمیروید. شما همدیگر را دوست میدارید و منهم رضایت دارم دیگر مانعی در کار نیست.

بیان این عبارت همه قوا را از او سلب کرده مثل آن بود که روز های متوالی در هر گوشهٔ مغز خود قوائی جمع کرده و الان همه را در تلو یك جمله بکار برد. رنگش پریده واعصابش سست شد.

منوچهر خان مثل شاهین که بکبوتر نگاه کند خیره شده گفت غرض از این حرفها چیست دیگر چه خیال جدیدی بافته اید بیش از بدبختی دو نفر دیگر چه میخواهید. آه، فهمیدم می خواهید انتقام بکشید، حق دارید. من حمله کردم شما هم بحمله

جلو آمده اید. تقصیر از من است اگر بمردانگی رفتار کرده بودم حالا بخود حق میدادم که با گلوله جواب شما را بگویم.

حسنعلی خان روی صندلی نشسته سر را پائین انداخته مدتی فکر کرد. یقین حاصل نمود که اختلالی درحواس منوچهر پیدا شده، برق امید خاطرشرا روشن نمود. خیال کرد: اگر منوچهر دیوانه شده باشد دیگر قابلیت شوهری هما را ندارد. عشق هما بمرور زمان تمام خواهد شد. چه اتفاق خوشی! مقصود حاصل شد بدون آنکه تقصیری بر عهده من باشد!

چند لحظه بیش طول نکشید، تاریکی یأس بر وجودش مستولی گشت. صورت دیگری از خیالش گذشت، تصور کرد: هما ماوقع را برای منوچهر حکایت کرده و گفته که برای خاطر من حاضر است از عشق خود صرف نظر کند، حالا این بیچاره مرا سبب بد بختی خود میداند و چون جوانی است تند خو نمیتواند از بروز احساسات خود جلوگیری کند حق با اوست، با عشق کسی نمیشود بازی کرد.

پس از این تفکرات با جبهه گشاده، متبسم و محزون سر را بلند کرده گفت چون میدانم شما در چه حال هستید کلمات نا مطبوع شما را می پذیرم اما در اینجا اشتباه بزرگی شده. بجان هما قسم میخورم که من بهیچوجه مانع عشق و زندگانی شما نبوده و نیستم و مخصوصاً اصرار دارم که شما دو نفری که از هر حیث متناسب و شایسته یکدیگرید با هم زندگانی کنید. در این ضمن منوچهر نزدیك شده دست روی شانه اش

گذارده گفت شما هم پسر عزیز من خواهید شد . مثل آن بود که منوچهر از خواب بیدار شده باشد، عرق سردیرا که برپیشانیش نشسته بود با دستمال پاك کرده چشمها را بشانه حسنعلی خان دوخته با صدائی آهسته و پر از التماس گفت : شما آدم بزرگی هستید، من از مقام اخلاقی شما شنیده بودم باور نمیکردم حالا یقین کردم، من پست و حقیرم اما عشق مرا گمراه کرده بود . امان از عشق چه بلای بزرگی است . عقل، وجدان، همه را در من کشته بود . نمیدانم چه کردم حالا که چشمم باز شده از قیافه مهیب خطای خودم میترسم . خوشبختانه که شرافت شما از این حرفها لکه‌دار نمیشود . اما من هم سابق دورشته اخلاق بوده ام و نکات دقیق را میفهمم . شما از جنایت من حرفی نمی - زنید که مرا خجالت نداده باشید .

حسنعلی خان بی اختیار یکقدم عقب رفته همه اندامش مرتعش شد . در نگاهش حالت سبعیت و تهاجم ظاهر گشته گفت این شناعت کاریرا تو میکردی ! نمیدانستم ! اگر دیگری گفته بود باور نمیکردم . تو جانی هستی، شرافت نداری ! . . .

منوچهر فهمید که حسنعلیخان ازعمل او بی‌اطلاع بوده، این دفعه وضعیت خود را در خطر دید . با صدائی نالان گفت هرچه بگوئید حق دارید . من خطا کارم، جانیم، اما شما بزرگید، مرا ببخشید . عشق مرا کور و کر کرده همه قوارا از من سلب کرده مرا ببخشید، شما را بجان هما خانم مرا عفو کنید . شنیدن اسم هما دل حسنعلی خان را رقیق کرده التهابش فرو نشست

و برخود تسلط یافت. پس از لحظه‌ای تفکر گفت من شما را میبخشم و هیچ کینه ای از شما در دل ندارم اما مشکل این است که دیگر شما را برای شوهری هما سزاوار نمیدانم. اولا عشق حقیقی روح را نجیب و دل را مهربان میکند. کسی که راستی دوست میدارد، در همه موجودات عکس محبوب خودش را میبیند و نمیتواند بکسی اذیت برساند. دلش پر از دوستی است و جای کینه ندارد. ثانیا شما انسان متمدن نیستید، متمدن یعنی کسی که برای خود مقام و شخصیتی فرض کند و در رفتار و کردار اصول محکمی داشته باشد، احترام و ادب و حفظ شرافت و ناموس اشخاص را اول تکلیف خود بداند. هتك شرافت آنهم به دروغ جنایتی است که از هر نوع قتل مهیب تر و شنیع تر است اگر علنا قصد جان مرا کرده بودید شما را معذور میداشتم اما این رفتار شما قابل اغماض نیست و شرافت مندی شما را محو میکند. شخص با شرافت را نه عشق و نه ترس مال و جان و نه هیچ حس دیگری میتواند به بیشرافتی وادارد. مال و مقام وحتی عشقی که بقیمت بی‌شرفی و پستی نفس خریده شود پر کاهی ارزش ندارد. عذر شما که از شدت عشق کور و کر بوده‌اید مسموع نیست.

بنا بر این شما انسان متمدن نیستید و لیاقت شوهری هما خانم را ندارید. ضمنا بطرف درب خانه روان شد، منوچهر وقتی بخود آمد حسنعلیخان نزدیك بود از خانه بیرون برود. دوید و بازوهایش را گرفته نگاه داشت. گفت یك کلام عرض دارم بشنوید و بعد بروید.

حسنعلی خان بر گشته منوچهر گفت من یك بیچاره ای شده ام شما مرا از این گمراهی نجات بدهید . طبیعت من اینقدر که تصور کردید بد نیست ، شاید ممکن باشد باز خوب بشوم . شما نظر لطف خودتان را از من نگیرید . اگر شما مرا نبخشیده بروید من خودم را خواهم کشت ، بقتل یکنفر راضی نشوید . مرا بخاطر هما خانم ببخشید ... هرچه بگوئید میکنم . راست است من دیگر لیاقت همسری اورا ندارم و دیگر همچه تقاضائی نمیکنم اما میخواهم شما مرا عفو کرده باشید ، قول میدهم که باز یك انسان با شرافتی بشوم ... شمارا بخدا حرف بزنید توبه در نزد مردمان بزرك قبول میشود ، من توبه کردم

در این یك لحظه کشمکش بزرگی در خاطر حسنعلی خان رخ داد . خیال میکرد که این توبه و انابه منوچهر دروغی و برای رسیدن بمقصود است ، از طرف دیگر دفاع میکرد که این نوع قضاوت ازروی بیطرفی نیست ، بدگوی منوچهر رقابت عشقی است . آنگاه خود را محکوم میکرد وسرزنش میداد . بخود میگفت : من الان از شرافت حرف میزدم ، آیا بایدخودم بی شرف وبی انصاف باشم ؟ نه ، ممکن نیست . سوختن بهتر است از این پستی . از حال زار خود اشك در چشمهایش جمع شده آهسته گفت بخشیدم اما بخدا ووجدان قسم بخورید که ازاین ساعت در تمام عمر یکقدم برخلاف اصول شرافت ورأفت نگذارید

منوچهر از شادی به هیجان آمده گفت آیا راست است ، شما مرا عفو کردید ؟! بوجدان وبخدا قسم میخورم که دیگر

در هر موقع و در هرحال از راه راست شرافت منحرف نشوم و جانم را برای درستکاری فدا کنم.

حسنعلی خان صورتشرا بوسیده پس از لحظه‌ای سکوت گفت الان بروید هما خانم را ملاقات کنید و ترتیب کار تانرا بدهید. من بمسافرت میروم و از اینکه در اینموقع حضورنخواهم داشت خیلی متأسفم ولی چاره نیست مأموریت دارم و باید بروم .راستی از اینمقوله بهیچوجه با هما صحبت نکنید. باز انشاء الله بزودی همدیگر را خواهیم دید.

منوچهر گفت آقا بگذارید دستتان را ببوسم...

حسنعلی خان از خانه بیرون آمـده و با شتاب بطرف منزل خود روان گردید. میخواست از این تند رفتن اضطراب درونی خود را بنشاند. نمیتوانست خیالات خود را از هم تجزیه کند تعجب میکرد که بچه دلیل خود را از بزرگترین لذت ها محروم میکند، چه چیز او را باین فداکاری مجبور کرده. این چه حسی است که برای رضای او زندگانی و سعادت و امیـد همه را فدا میکند. در درون خـود مینالید ولابه میکرد. اما ظاهرش بیك تبسم محزونی آراسته بود که از رضایت وجـدان و جراحت دل حکایت مینمود.

۲۲ - در راه

وقتي بوق اتوموبیل صـدا کرد حسنعلی خان لرزید، دلش خالی شد. رنك از صورتش رفت. چمدان آخریرا بسته

از خانه بیرون آمد. بعد نفهمید چه گذشت. یك زمان خود را در راه قزوین دید تا شاه آباد فکر نکرد بدینمعنی که خیالاتش یك صورت مشخصی بخود نمیگرفت. وقتی شوفور برای تجدید آب رادیاتور پیاده شد او نیز پائین آمده و پشت قهوه خانه رفت. منظره خشك و محزون بیابان داشرا بهمدردی دعوت میکرد. مثل آنکه رفیقی برای گفتن درد خود یافته باشد اشك های سوزان خود را روی زمین خشك میریخت. برای آنکه وقتی برای آرام کردن خود داشته باشد از آبادی دور شد. گاهی میرفت و گاهی میایستاد. بین صورتهای مختلفی که از معشوقه بنظرش میامد یکبار دید که دست بگردن منوچهر کرده و لبهاشان به هم نزدیك است، اشکش قطع شده یك قیافه سخت و مصممی بخود گرفته فکر کرد: هیچ علتی ندارد این دو روز عمر را من بخیال موهوم با بدبختی و ناکامی بگذرانم و خوشبختی و شادی که برای من ممکن است بدست خود بدیگری واگذار کنم. چه نادانی، عجب حماقتی! اخلاق، وجدان، خدا همه اجازه میدهند من از این سعادت استفاده کنم. وقتی اجازه ندهند چه میشود! راستی من دیوانه ام. این گذشت من کجا محسوب خواهد شد: آیا مگر من دوباره زندگانی خواهم کرد؟ هما دیگری را دوست میدارد، دلش جای دیگر است. فرقی در کامیابی من نمیکند پیش خودش هرچه میخواهد خیال بکند، بحال من چه اثری دارد. این اشخاص که زن را میخرند و هیچ اعتنائی باحوال روحیهٔ او نمیکنند چه ضرری میبرند؟ آیا از خوردن جوجه

بابد متأثر شد ، آیا باید قبلا رضایت جوجـه را تحصیل کرد ؟
هما حاضر است عشق را فدای من کند ، چرا استفاده نکنم؟ از
همین جا بشهر بر گشته او را در اتوموبیل گذارده بر میگردم
تا زوداست باید بر گشت . عجب خبط بزرگی کردم ، بدست خود
جان خودمرا بدیگری دادم ، آنهم دشمن خود ، بیك آدمی ضعیف
النفس و بی شرف . تا وقت نگذشته باید بر گشت .

قدم هارا تند کرده نزدیك قهوه خانه رسیده بود شوفور
فریاد کرد : آقا چـرا تشریف نمی آورید ، دیر میشود بتاریکی
میافتیم . حسنعلی خان مثل شاگرد مکتب مقصر که از مؤاخذه
معلم بترسد ، کوچك شده زود سوار شد . خواست بگوید بطرف
طهران برگرد مثل آنکه در خواب باشد نتوانست این کلماترا
از زبان جاری کند . اتومبیل با کمال سرعت بطرف قزوین رفت

۲۲ - کاغذ حسنعلیخان بهما

دختر بهتر ازجانم هرگز گمان اینقدر سستی بخود
نمی بردم و قدرت دل هرزه خواه را تا این حـدود نمی داستم
نزدیك بود عشقرا فدای هوس کنم . در لب‌چه پرتگاه هوانا کی
لغزان بودم ! چه دقایقی بر من گذشت !

اگر مدد عشق نبود حالا در ورطهٔ آلوده و کثیف خود
پسندی دست و پا میزدم و بشکنجهٔ شرمساری پشیمانی که بدترین
رنجهااست گرفتار بودم . مرهون عشقم ، ممنون تو ام . . . .

آری ممنون تو ام که مرا ببزرگترین اسرار زندگانی

آشنا نموده ای .

در پشت همه تظاهرات بشر یك محرکی است که هر آن از کار بایستد ما شیر های علم از حمله میافتیم .

در دور گاه خیال انسانی بهشتی است مصفا خالی از اغیار و عاری از ملال که آرزوی وصال آن با همه گفتار و کردار ما آغشته است . تو مرا بمحرك حقیقی زندگانی یعنی عشق آگاه کردی ، در بهشت مأمول را برویم کشودی . اینك مرغ جان من انقدر بلند میپرد که افکار شیخ سعدی را از بالا نگاه میکنم و میگویم این فلسفه غلط است : هر جا که عشق خیمه زند جای عقل نیست . عقل خدمتگار عشق است نه هم پایه او . . . .

شرف عقل در آن است که مشعله دار راه عشق باشد و وجود حساس و ظریف او را از دستبرد دزدان هوا وهوس نگاه دارد . عقل سلیم آن است که خانهٔ خود را بوجود عشق روشن کند و بنده وار در خدمتش بایستد . هر دلی که بصفای عشق و نگاهبانی عقل آراسته نباشد کشتی بی سکانی است دستخوش طوفان حوادث و گرفتار امواج کوه شکن خواهشهای نفس .

آری دختر عزیزم ، اگر در ازاء این عنایت ، وجود نازنین تورا قربانی طبیعت بیشعور کرده بودم اینك در عوض لذت ، جانم دوچار درد شرمساری بود حالا در آسمان همت پرواز میکنم . درآنصورت دربستی نفس پنهان بودم . هرگز تو بخفت و ملامت من راضی میشوی .

جسم خودپسند را برداشته وفرار کرده تا التهابش از

دوری از آتش فرو بنشیند . فرق روح وجسم همین است که علائق روحی از دوری پاره نمیشود در صورتیکه آتش جسم در نزدیکی گرم واز دوری سرد میگردد .

منوچهررا دیدم وپیش تو روانه‌اش کردم . همدیگر را بیش از پیش دوست بدارید . تنها علاقهٔ من در دنیا بخوشی تو است جز این آرزو ولذتی ندارم . اگر مرا دوست میداری هر قدر میتوانی بیشتر در خوشی خودت بکوش .

نگرانی وافسوسم از این است که چرا آخر بار تو را ندیده رفتم . ترسیدم از تیر نگاهت برجا بمانم . مادر عزیز و مهربانت را از قول من سلام برسان و عذر رفتن مرا بدون خدا حافظی هرطور که میدانی بگو .

عموجانت را فراموش نکن حسن فدایت

۲۴ - در منزل هما

جز نگاه منوچهر هیچ چیز نمی توانست اثر جان گداز این کاغذ را در خاطر هما آرام کند . از خواندن آن چند دقیقه بیش نگذشته بود ، منوچهر وارد خانه و اطاق شد . دو نگاه بهم تلاقی کردند چیزهائی گفتند که خیال از تصریح آن عاجز است چه رسد بانکه بتوان با کلمات گنگ قاموس بشر بیان نمود .

در این یك نگاه درد های هجر گفته و عذر خطا ها آورده شد . دل منوچهر میطپید ، رنگ هما پریده و بدنش میلرزید .

منوچهر سلام کرده گفت اگر باز آمدم تقصیر من نیست

خان عموجان بمن امر داد و الا جرئت نمی کردم حالا بروم یا بمانم ؟ هر چه بگوئی میکنم . هما حرفی نمیزد و درخیالات خود فرو رفته بود . منوچهر نزدیك شده ترسان ولرزان آهسته دستش را گرفته گفت میگوئی بروم ؟ نه، یقین دارم منوچهر را هنوز دوست داری دیگر مثل آنروز بیرونش نمیکنی . چه روزی بود ! روی عمر گذشته من یك پرده تاریکی کشید ! ضمناً هما را روی نیمکت نشانده پهلوش نشست . هما مثل کسیکه در تحت تأثیر خواب مصنوعی باشد (ایپ نوتیسم) نرم بود و اطاعت میکرد . منوچهر گفت هما جانم آخرحرفی بزن هرچه بگوئی خوب است .

هیچ میدانی در این چند ماه بمن چه گذشته، چه جور و ستمی بمن شده ؟ قیمت همه دنیا جبران رنج مرا نمیکند مگر اینکه تو یك خورده بمن نگاه کنی و بخندی . هما بی اختیار بروی منوچهر نگاه کرده چشمهایش پر از تبسم و مهربانی بود . صورت منوچهر ازشادی باز شد یك آه بلند، سنگینی غم را ازسینه اش برداشت . هر دو خندیدند . . . .

هما از این فراموش کاری خجل شد سرش را پائین انداخته و دوباره در فکر مستغرق گشت . حسنعلی خان را دید که با چشمهائی پراز حسرت و ناامیدی باین مجلس نگاه میکند . لبهایش ازتبسم باز است وقطرات اشك ازروی گونه هایش بزمین میریزد میخواست بلند شده وبگریزد، مثل آهنی که در نزدیکی آهن ربا شد ازکنار منوچهر نتوانست دور شود .

منوچهر گفت عزیزم چرا بفکر فرو رفته ای ' در صورتیکه این دفعه خان‌عموجان اجازه داده وخودش مرافرستاده که وسیلهٔ سعادت خودمان را فراهم کنیم دیگر جای تردیدی باقی نیست . هما پرسید مگر خان عموجان هیچوقت مخالف بوده منوچهر گفت من از بدبختی همچه خیال کرده بودم . هما بر آشفته گفت : که همچه حرفی زده و همچه دروغی گفته ؟ او جز سعادت من چیزی نمیخواهد . اینقدر از تو خوب گفته ومرا باینکار تحریص کرده . . . حالا هم که بیچاره خودش تو را فرستاده . اگر میدانستی چه اندازه در اینکار اصرار دارد از این خیال بد استغفار میکردی .

چشمهای منوچهر پر از اشك شد . سرش را بپائین انداخته باصدائی آهسته مثل آنکه با خود حرف میزند گفت من بدم ' بخدا بدم ' حسنعلیخان خیلي بزرك است ' من درپای او پست وحقیرم . اما میشود ؟ اما میتوانم جبران کنم ؟ هما پرسید چه را جبران کنی ؟ منوچهر در جواب وامانده بتندی گفت همین خیال بدیرا که کرده بودم . هما سری بحسرت تکان داده گفت نمیدانم چطور میشود جبران کرد . . . هما هم با خودش حرف میزد و بسؤال درونی خود جواب میداد .

عشق وندامت خیالات آنهارا بهرطرف میکشید وهیچ یك ازحقیقت افکار دیگری آگاه نبود .

هما پرسید از کجا دانستی که حس[illegible] آدمی

است . منوچهر فکری کرده گفت دانستن آن مشکل نیست . امروز دفعه اولي بود که با هم ملاقات کردیم ، مثل آن بود که خدا مرشدی برای هدایت من فرستاده باشد. دل گرفته ام باز شد. فهمیدم عشق چه باید باشد وشرایط انسانیت چی است ، راستي نجات یافتم . حالا دیگر تورا برای خاطر خودت دوست دارم و نه برای خودم ، هر چه بخواهی همان خواهم کرد . حالا میفهمم چقدر احساسات تو نازك است ، زیر دست این مرد شریف تربیت شده ای .

هما آهی کشیده گفت بازهنوزتوحسنعلیخان را نشناخته ای آدم نیست فرشته است ، گذشت ها دارد ، بزرگی ها ازاو دیده ام . ای کاش ممکن بود میتوانستم به خوشبختی او کمك کنم وهزار یك خوبیهای اورا پس بدهم . منوچهر گفت بجان توقسم که منهم حاضرم هرنوع فدا کاری که بتوانم برای خدمت او بکنم .

مقصود هر دو یکی بود ولی هما خیال میکرد که منوچهر از فکر او آگاه نیست . صدای این جملات در فضای اطاق محو نشده بود که عشق گریبان هر دو را گرفته مجبور به تسلیم کرد. در مبادله یك نگاه همهٔ این احساسات جوانمردی باطل شد ، دیگر از اینمقوله صحبتی نکردند . پس از آن مدتی بشرح ایام فراق گذشته در آخر منوچهر گفت عزیزم بهتر است هر چه زودتر ترتیب زندگانی خودمانرا بدهیم و از هر خیالی آسوده شویم ...

هماچند ثانیه خیره بزمین نگاه کرده باصدای نازك بطور التماس گفت امروز دراینخصوص صحبتی نکنیم . . .

منوچهر ازترس جواب نداد .

۲۵ - در قزوین

حسنعلیخان نمی توانست سر پاکت را باز کند میترسید از نوشته هما بوی بی مهری بیاید ، گذشت او را قبول کرده و برای شوهر کردن حاضر شده باشد و هم میترسید هما در فداکاری اصرار ورزیده و نخواهد از خوشبختی خود برای خاطر او صرف نظر کند .

ازهردوحال خوف داشت ومکدر بود . مهر و بی مهری هما هردو به بد بختی اومنتهی میشد .

برخود غلبه کرده نامه را گشود نوشته بود .

خداوند کارا فدایت شوم دستخط عزیزتانرا زیارت کرده ، چه حالی بر من گذشت به بیان نمیاید . دنیای غریبی است شما باید از دست من فرار کنید ، باعث بس غصه و شرمساری است . من چه کرده بودم ، چه گناهی مرتکب شده بودم که مورد همچه بی لطفی واقع شده ام . آری برای راحتی خودتان فرار کردید و مرا در زحمت گذاشتید .

نه ، اگر اینطورخیال کرده بودم حالا گله و شکایت داشتم ، میدانم که شما هرچه میکنید برای خوبی و راحتی من است منتها جسارت کرده عرض میکنم در این مورد اشتباهی شده . شما

خداوندکار و معلم من هستید، چشم شما نکات دقیقی را می بیند
که من با ذره بین هم نمی توانم به بینم، شما در اعماق روح وقلب
انسان اسرار و مرموزات را میخوانید، خواهشهای نفس ر
میشناسید و تغییرات سریع و عجیب آنها را در تحت قوانین مسلم
در آورده با دل خود حیله وجنك می کنید ورفتار آنرا در تحت
نظم میاورید اما احساسات زنان یعنی قسمت بزرك نوع بشر هنوز
برای شما پوشیده است. حق هم دارید چون با آنان معاشر
نبوده اید.

خوب موقعی است میخواهم ذره‌ای از یك دریا قرضی
که بشما دارم ادا کنم. اجازه بفرمائید من هم یك درس کوچکی
بشمابدهم. برای من افتخار بزرگی است و برای شما چنددقیقه
سرگرمی. این حکایت در نظر عالي هست که عالمی در اطاق
خود نشسته بمطالعه مشغول بود، دختر کوچکی وارد شده گفت
آمده ام از آتش بخاری دو گل ببرم.

عالم گفت دخترك من تو که ظرفي همراه نداری.

طفل خندیده نزدیك بخاری رفت، اول با خاکستر کف
دست خود را پوشیده آتش سوزان را روی آن گذارده ازاطاق
بیرون شد، عالم حیران بماند. اطلاع منهم بیش از عمل آن طفل
اهمیت ندارد لکن بر معلومات شما خواهد افزود.

تاریخ زندکانی زن از ابتدا تا انتها محبت ومحور خیالاتش
عشق است. خلقت زن برای مهر شده، در صورتیکه اساس فکر

مرد منازعه و تفوق است . همین فکر توفق است که در مرد صورت عشق بخود میگیرد . عشق هم در مرد یکی از تبدلات حس مبارزه است . هر زنیرا که مشکل تر است میخواهد همینکه آسان شد آتشش سرد میشود .

مرد شکارچی است هر قدر شکارگاه سخت تر وشکار تیز پر تر باشد میل او را بیشتر بخود میکشد . محرك عمده عشق در مرد وجاهت زن است . این شرطی است که او فدای هیچ صفتی نمیکند . بالاخره زن برای مرد شکاری بیش نیست وعشق بازی برای او بشکار رفتن است . حالا شما مردان می‌خواهید احساسات عشقی ما زنانرا از روی احوال روحی خود قیاس کنید و تأثرات قلب نازك ما را از روی اضطراب جنگی دل سخت‌خود اندازه بگیرید . این است که همه جا در رفتار با ما اشتباه می‌کنید و در هر حال با ما بخطا میروید . آنچه در خصوص ما فکر می کنید نادرست است ، چشم شما جز ظاهر اعمال ما چیزی نمی بیند و گوش شما جز گفتار ما چیزی نمی شنود . شما را سواد خواندن دل ما نیست و شاید هرگز این صنعت را فرا نگیرید . هر قدر مردان در عشقهای دروغی وسطحی آه‌ناله و دارند و جنجال و فریادمیکنند ما زنان که صاحب‌حقیقی سلطنت عشق هستیم در تحمل سختی متانت داریم ، رنج می کشیم و دم نمیزنیم .

صورت مرد برای ما شرط عشق نیست . نظر تیز بین ما سیرت را می بیند و خوبی یا زشتی آنرا تشخیص میدهد مفتون

یا مکدر میشود. ما را روح پاك مجذوب میکند و مردانگی‌ برانو میاندازد، بد بختی برقت میاورد ومحبت بنده میکند. درصورتیکه شعله عشق یا حرص مرد از تکبر و بي نیازی زن باسمان میرود بی محتی زن مجذوش میکند، و محبت زیاد عشقش را سرد و خاموش مینماید.

آری، محبت، ما زنانرا میکشد، دل را از ما میگیرد و همه قوای استقامت را از ما سلب میکند.

محبت که با شجاعت و جوانمردی توأم شد درزن تولید عشق میکند نه آن عشقی که مردان احساس میکنند بلکه یك عاقهٔ محکمی، یك حس شدیدی که همه عالم‌درمقابل آن ارزش بر کاهي ندارد. زن عاشق دنیا و آنچه را در او هست فدای‌معشوق میکند. اما مرد عاشق؟..

شما را جزو مردان حساب نمیکنم. شما فرشته اید.

با ذکر این مقدمه عرض میکنم شما احساسات زنان را نمی شناسید زیرا در عین حال که بخود رنج داده و راحت مرا در نظر دارید یك اعمال و صفتی ابراز میکنید که مرا بد تر دوچار میکنید...

حالت من خیلی دشوار است دلتان برایم بسوزد، خوبی شما این احوال را در من ایجاد کرده. میبایستی نوع دیگر رفتار کرده باشید، خشونت کنید، سخت بگوئید، ظلم کنید، پستی بروز دهید. اینها است که دل زن را از محبت نگاه میدارد

حال من قابل ترحم است کنیز شما هما

اگر نقاش توانست صورتی بسازد پر از یأس و امید ، غم و شادی ، خجلت و مناعت ، شبیه حال حسنعلی خان را پس از خواندن این کاغذ کشیده . از جنگ احساسات مختلف روحش پریشان بود ، تمام شب را با مهتاب راز میگفت و مرغ حق با نوا های موزون خود میزانه میزد . خیال میکرد : این بار دیگر برای وجدان بهانهٔ ملامتی باقی نیست ، خوب یا بد خواسته یا نخواسته عشق در دلش جا گرفته بین من واو مردد است ، در اینصورت چرا من نباشم و او باشد ، بهر طریق باید یکی ناکام و دیگری کامیاب شود ، چه دلیل دارد که من محروم باشم . تقصیر من در دنیا و زندگانی چه بوده . هما را من بزرگ کرده ام ، زحمت او را من عهده دار بوده ام ، تربیت او نتیجه اهتمام من است ، آیا انصاف و وجدان اجازه میدهد از میوهٔ رنج من دیگری متمتع شود و من بحسرت نگاه کنم ، داشتن هما یك حقی است که در نتیجه زحمات بمن تعلق میگیرد ، اگر از حق خود دفاع نکنم کاهلی کرده ام . همانطور که غصب حقوق دیگران جنایت و گناه است ، دفاع کردن از حق خود بیزمستی و بستی است . فردا صبح زود مینویسم باید ، به ، تلگراف میکنم و باین وضعیت سخت خاتمه میدهم .

یك مفتش درونی با انگشت ملامت جریان خیالش را متوقف ساخت ، التهاب ذوق خاموش شد ، اعصابش از هم باز شده سرش روی سینه اش افتاده با خود آهسته میگفت حق تقدم با او است ، او قبل از من د[illegible] گرفته ، من حق ندارم

برای خاطر خودم روح کسیرا بکشم ، من تنها رنج بکشم آساد
از آن است که زندگانی یکنفر و شاید دو نفر را مبتلا بنا کام
کنم . لـذت و تمامی عشق در آن است که بگناه و شرمسار
آلوده نباشـد، عشق گناه کار جراحتی است بر دل که پس ا
گذشتن مستی کامروائی باز شده و هیچوقت بسته نمیشود . شعل
عشق باید از دو طرف سر بهـم آورد و الا در دلی که در بند
دیگری است آویختن و رنج خاطرش را فراهم کردن از ادب
عشق هر دو دور است .

اگر عشق من راستی است باید تنها رضای معشوقه ر
بخواهم و از ناکامی همان لذت را ببرم که از وصال .

شاید لذت ناکامي که برای خاطر معشوق باشد پیش اهل
دل از حظ وصال گرانتر است .

صبح شده بود ، از جای برخاسته داخل اطاق شد
قلم برداشته نوشت :

دختر بسیار عزیزم دلم میخواست آنطور که دستو
داده ای خشونت کنم و سخت نگویم . خیلی فکر کردم چ
بنویسم که این مقصود حاصل شود ، خیال بد وحرف تند درمقابل
تصور وجود تو همه از مغز من فرار میکنند ، قلم از رفتن با
میماند . آیا اگر میتوانستم همچه جسارتی کنم تو باور میکردی
درسی که دادهای از زبان تو وحي آسمانیاست ، حلقهٔ گوش کرد
و برای شکر گذاری از دور دستت را میبوسم ، اما برای هر

مورد استعمال نخواهد داشت .

اگر من که همهٔ ذرات وجودم تمنای سعادت تورا دارد باعث بد بختی تو شده باشم باید بقدرت اهریمن معتقد شد . دنیای تاریکی است همه کوریم راه خودرا نمی بینیم و هر آن از چاله بچاه میافتیم گویا آنکه ادعای عقل میکند بیشتر در نگرانی باشد . نادان زحمت تردید و تفکر نمیکشد و راست در جلو خود میرود ، بسا که از اتفاق راحت تر بمنزل میرسد . راستی عقیده به تقدیر خوب تسلیتی است ، آری حکم تقدیر آن بوده که تو از دست من در رنج باشی ومن زنده باشم .

معهذا اگر این خیال جانکاه نبود اینك من در اوج سعادت بودم و حال خودرا باهمهٔ لذایذ دنیا معاوضه نمیکردم . آتش محبت تو روح مرا چنان پاك و رقیق کرده که تفریح و سیر من در آسمانهـا است . دیگر بدی بچشم من نمیاید زیرا در همه چیز تورا میبینم ، همهٔ گناه هارا بخاطر تو میبخشم ، همهٔ اهتمامم مصروف راحت دیگران است تا دل تو خوشنود باشد . ایکاش اینحال برای همه کس دست میداد ، دیگر مناقشه‌ای دربین نمیامد ، اذیت وتزاحم بقالب شیطان برمیگشت .

اینجا کاغذ را نا تمام گـذاشتم رفتم به بینم همهمه ای که از بیرون میاید برای چی است ، تمام روز صرف اینــکار شد ، چون واقعه قابل توجه است برایت مینویسم بخصوص که در آخر موضوعی برای سر گرمی تو پیدا شد .

یك مرد و یك زن دهاتی فریاد و ناله میکردند و بزبان ترکی جزع و فزع داشتند. سید ابو القاسم تحصیلدار مالیه با کمال شدت مشغول بود آنها را از باغ بیرون کند وقتی من رسیدم قدری آرامش دست داد، پرسیدم واقعه چی است سید ابوالقاسم اصرار داشت که خیر قربان، حرف مفت میزنند. مرد و زن دهاتی فریاد میکشیدند عرض داریم. خلیل که ترکی میداند مترجم واقع شده قضیه را ازقول مرد اینطور بیان کرد:

در دو ماه قبل سید ابوالقاسم برای وصول مالیات بدهات زهرا رفته و از این پیر مرد دوازده تومان نقد و دوخروار جنس مطالبه کرده بیچاره نمی توانسته این مالیات را بپردازد پس از کشمکش بسیار قرار میشود سید ابوالقاسم دختر او را که بقول خودشان نه، ده سال دارد تزویج کرده و مالیات را خود از جیبش بدهد. یك ماه نمیگذرد تحصیلدار دیگری برای اخذ همان مالیات سر وقت پیر مرد رفته چندان سخت گیری میکنند که مردوزن شبانه فرار کرده و بشهرآمده اند. سید ابوالقاسم را یافته واقعه را گفته اند و خواسته اند که دختر خود را ملاقات کنند. سید ابوالقاسم ابتدا آنها رانشناخته وبفحاشی پرداخته بالاخره پس از چند روز گفت و شنود و از ترس آنکه مبادا شکایت بگوش رئیس مالیه برسد سید اظهار کرده که لیلا از خانه فرار کرده و معلوم نیست کجا رفته است.

البته ناله و فغان پدرومادر بلند شده سید مجبوراً بجستجوی دختر میپردازد. پس از چند روز تفحص معلوم میشود دختر

بخانهٔ علاف همسایه پناه برده و علاف او را بعقد خود در آورده است. عجالتاً پدر و مادر دختر و سید ابوالقاسم و علاف همه را ضبند منتها دهاتی ها پول مالیات را که معادل قیمت دختر یا سید ابوالقاسم حساب کرده اند یا ازخود او و یا از علاف مطالبه دارند تا بتوانند بخانه خود بر گردند ولی هیچکس زیر بار نمیرود.

فرستادم علاف و دختر را آوردند. علاف قریب به شصت سال دارد، ریش بلند کثیفش شبیه به توبره چر کی است که بصورت خر آویخته باشند. یك مقدار پارچه خیلی چرك دورسرش بسته ودستهای سیاهش را از پر شالش بیرون نمی آورد. با کمال بی شرمی میگفت این عیال را خدا برای من فرستاده، همان شبی که بخانه من آمد بردمش پیش آقا شیخ رمضان پیش نماز محله عقدش کرد. من هیچوقت ... بحرام باز نمی شود. حالا هنوز بمن عادت نکرده از من میترسد. مادر بچه ها از بس رحم دل است نمیگذارد..... و شبها او را بغل خودش میخواباند. اسمش را عوض کرده خداداده گذارده‌ام. حالا این دهاتی‌ها آمده از من پول مطالبه میکنند درعوض آنکه ممنون باشند، کفش پایش نبودبرایش خریده ام، همان‌شب عقد کنان با مادر بچه ها حمامش فرستادم، نهار وشام با خودمان توی یك کاسه میخورد...

پرسیدم وقتی دختر بخانه تو آمد نپرسیدی کی است واز کجا است شاید زن دیگری بوده. گفت من باین کار ها کاری نداشتم، خودش بعد ها میگفت که یك مردی آمد اورا از مادر

و پدرش بزور گرفت هر قدر گریه کرد فائده نداشت ، پدرش هم ، کتکش میزده که گریه نکند ، پس از آن آنمرد اورا بخانه خود بشهر آورده یك شب خواسته است . . .

دختر هم فردا از آن خانه فرار کرده . پرسیدم ندانستی از کدام خانه فرار کرده . مستأصل شده نگاهی باطراف کرده گفت من کاری باینکار ها نداشتم .

پرسیدم آقا شیخ رمضان از پدر و مادر این دختر پرسید از سابقه اش سؤالی نکرد ؟

علاف تبسمی کرده گفت دختر بالغرا که دیگر از پدر و مادرش نمی پرسند . پیداست که دختر نه ساله است ، بله که گفت کافی است .

حالا هر چه میخواهم بعلاف حالی کنم که عقد دوم باطل بوده متقاعد نمیشود و او را چنان سخت چسبیده که زور سه چهار نفر از چنگش خلاص نمیکند . طفل بیچاره فریاد میکند من زن مادرم هستم . . . .

بالاخره پنج تومان پول حمام و ارسی و غذای چند روزه دختر را بعلاف داده روانه اش کردم . پس از آن واداشتم سید ابوالقاسم طلاق گفت . بدهی مالیاتی دهاتیرا نیز خودم بر عهده گرفتم . میگویند دختر نه ده سال دارد ولی از فرط لاغری و ضعف مثل طفل هفت ساله بنظر میاید ، انگشت هایش قدری از پای گنجشك كلفت تر است ، دائم اشك میریزد و میلرزد .

چون خیال میکند بالاخره بیکی از این مردها فروخته خواهدشد

پس از آنکه سید ابوالقاسم و علاف دور شدند قدری آسوده شده اما باز از ترس پدرش بمادر پناه آورده و پشت او خود را مخفی میکرد. خیلی دلم بحالش سوخت، یقین داشتم چندی نمیگذرد که باز به بهاء مختصری فروخته خواهد شد. و معلوم نیست خریدار بهتر از سید ابو القاسم یا علاف باشد. بنظرم رسید این بچه بی گناه را از شر بهائم خلاص کنم و بعنوان سوقات و چشم گشای عروسی برایت بفرستم تا اورا کار-گاه قرار بدهی و هر نقشی که در خیال برای تربیت دختران در نظر گرفته ای روی آن بنمائی. در این چند روزه او را با مادرش بطهران میفرستم، همینقدر که بتو عادت کرد مادرش مراجعت خواهد نمود.

حالا رشتهٔ صحبت خودمان را بگیریم. دختر عزیزم خوشی وآسودگی خاطر من وقتی بحد کمال خواهد رسید که تورا کامیاب و سعادتمند بدانم. البته مرا میشناسی ویقین داری که بهیچ دلیل و صورتی وجود تو را فدای خودم نخواهم کرد ودر این زمینه هر چه بیشتر بحث و تردید شود باعث ملال و کدورت دلها خواهد بود. بجان عزیز تو که بزرگترین سوگند من است اگر بزودی ترتیب مواصلت را نداده و مژدهٔ آن را برای من ننویسی ازتو قهر میکنم ودیگر برایت خطی نمیفرستم. قبالهٔ خانه‌امرا که بعنوان تو کرده‌ام برایت میفرستم و همچنین برای مخارج لازم یك حوالهٔ پانصد تومان ضمیمه میکنم که از

حاج عبدالله تاجر زنجانی دریافت کنی، هرچه داشتم همین بود ایکاش میتوانستم ملك دنیارا بتو ببخشم .

اگر منوچهر خان بتواند خوب است چندروزی با هم بقزوین بیائید ، نشاط کنیم وخوش بگذرانیم . البته درینصورت مادر جانت را همراه خواهي آورد .

قربان دختر عزیزش ــ حسنعلی

۲۶ - عروسی

عشق همهٔ قوارا بکمك و خدمت خود طلبیده یکباره بر دل هما حمله کرد و بنای استقامتش را ازپا درآورد . اینك نصیحتهای مادر همه بنظر متین ومحکم میاید ، تأخیر در انجام تمنای معشوق بیرحمی وشقاوت مینماید ، اجازه واصرار حسنعلی خان کاملا با رضای خاطر و شعف دل تلقی میشود . ملاقات همه روزه با منوچهر اثر طبیعی خودرا بخشیده وهمه وسواس خاطر و اضطراب وجدانش برطرف گردید . بادل خود محرمانه میگفت : اگر حسنعلی خان خود پسندی کرده و فداکاری مرا پذیرفته بود چه میکردم ؟! لابد تمام عمر پشیمانی میکشیدم و از غصهٔ آنکه منوچهر را دوچار رنج کرده بودم هلاك میشدم . با چنین حال فلاکت من به حسنعلی خان چه میگذشت . در واقع اورا هم بدبخت میکردم . روح حساسش را بیك شکنجهٔ دائمی مبتلا میساختم .

این چه قوه‌ای بود که به نیروی آن توانستم منوچهر

عزیز را از خود دور و مأیوس کنم ؟ ! آیا حسنعلی‌خانرا بیش‌از او دوست دارم . نمیفهمم . مثل آنستکه هریك را نوع مخصوصی دوست میدارم که بهم شباهت ندارد . حسنعلی خان حق حیات و تربیت بمن دارد . گذشته ازاین ، صفات واخلاقش مرا فریفتهٔ وجود او کرده ، طرز فکرش بامن یکی‌است وابن‌نکته درارتباط دوروح نکتهٔ خیلی مهمی است . در اینموقع فدا کاری بزرگی کرد ، من میدانم که از جان گذشتن برای او آسانتر بود که از عشق من . اما آیا حق داشت عاشق من بشود ؟ آری ، خوب کرد عاشق شد ، دلم میخواهد از عشقش هیچ کم نشود اما رنج هم نبرد . چطور همچه چیزی ممکن است ؟ بیچاره پس از اینهمه خوبیها باید از دست من دوچار درد و محنت باشد آه ! چقدر بدبختم . خوشی من بناخوشی عزیز ترین وجودها تمام میشود ! از شدت مزاحمت این فکر ناتوان شد .

در این موقع عشق وجدان را بخدمت خود خواسته دستوری بگوشش خواند .

وجدان به هما میگفت : حسنعلی خان دروغگو نیست ، صریح میگوید که از نیکبختی تو سعادت خواهد یافت . اوتورا بیش ازاین دوست میدارد که فدای خودش کند . همانطور که نوشته وصلت تو با منوچهر باعث آرامش قلب او خواهد بود . منوچهر پسر او خواهد بود و تو دخترش . همهٔ عمررا بخدمت گذاری او صرف خواهید کرد . حسنعلی خان در عقب کام و

شهوت نمیرود . همین‌قدر که ببیند از دوستی تو ذره‌ای نسبت باو کم نشده جای نگرانی نخواهد داشت . سه نفری یك زندگانی پر از محبت ولذتی خواهیدگذرانید . بفرض آنکه چندی رنج بکشد بالاخره فراموش خواهد کرد . روح انسان مدتها تاب تحمل شدت یك محنت را ندارد . سخت ترین غصه‌ها بمرور زمان از شدت خود میکاهد و برطرف میشود . عشق‌را نمیتوان پای بند این جزئیات کرد . راحت باش گناهی برتو وارد نیست . ببین منوچهر چقدر قشنك است چه زیبا راه میرود ، لباسش همیشه آراسته است . کراواتش را چه قشنك گره میزند . آیا دیگری ممکن است دارای اینهمه اخلاق و آراستگی باشد ؟ از جوانی و عشق استفاده کن ، دوباره بدنیا نخواهی آمد . هر که مانع خوشی تو باشد همان بهترکه گرفتار درد و زحمت باشد .

هما سر را بشادی از روی سینه بلند کرده در عمق نگاهش تبسمی بود که از صفای دل خبر میداد . آری وجدان خیلی ابن الوقت است هر جا که هوسی را نیرومند دید سر خدمت فرو میاورد و زبان چاپلوسی میگشاید ، سیاه را سفید میکند و زشت را زیبا .

منوچهر خان بنا بعادت هر روزه بعد از ظهر بملاقات آمده هما را مسرور یافت خوشنود شد . از هر مقوله سخن میرفت بکوتاهی میپرداخت که موقعی برای صحبت از مقصود بدست بیاید . نمیدانست چطور شروع کند و چه بگوید . بالاخره از

یك لحظه سکوت استفاده کرده گفت عزیزم برای ترتیب زندگانی چه فکری کردی ؟

هما سر را پائین انداخته پس از تأملی گفت از خان عمو جان کاغذی رسیده اصرار دارد که هر چه زود تر اینکار بشود وگرنه از من قهر میکند.

منوچهر از خورسندی رنگش سرخ شده دستهای هما را گرفته گفت خدا بخان عمو جان عمر بدهد چرا زود تر این کاغذ را ننوشت ؟

هما گفت نوشته که من و تو چند روزی بقزوین برویم.

از افق خیال منوچهر یك ابر سیاهی گذشت اما باچنان سرعت که عکس آن در چهره اش ظاهر نشد. فکر حضور حسین علیخان بر خاطرش نا گوار آمد. حس رقابتش تحریك شد، دلش نمیخواست دیگر حسنعلی خان هما را به بیند. عشق خیلی خود پسند است، برای خاطر خود بخرابی همه دنیا رضا می- دهد و پس ازهمه شناعتها باز زنده است. جبهه را گشوده گفت البته اگر وقت داشتیم بهتر از این خیالی نمیشد اما این اوقات کار بازار خیلی زیاداست ولی بالاخره خواهیم رفت حالا عجلهٔ ندارد. ضمناً فرصت فکر و جواب بهما نداده گفت اتفاقاًامروز قدری پول همراه دارم، برای تهیه یك قسمت از لوازم میدهم. دست بجیب برده پاکتی در آورده روی میز گذارد. هما بخنده گفت پول برای چه میدهی مگر میخواهی مرابخری ما میخواهیم در دنیا مثل دو نفر رفیق و شریك عمر زندگانی

کنیم دیگر نباید افتراقی بین ما باشد و مال من و توئی در کار بیاید . چه فایده دارد که من یک مقـدار از سرمایه زندکانی خودمانرا بمصرف خرید اشیاء غیر لازم وخالی از فایده برسانم و در واقع این پول را دور بریزم . منوچهر گفت آخر رسـم معمول این است ؟

هما تبسمی کرده گفت بلی رسم معمول هم این است که ما همدیگر را ندیده انتخاب میکردیم ، آنوقت تو با صاحبان اختیار من داخل معامله میشدی ، کم وزیاد میکردید ، آنها بیشتر مطالبه میکردند و تو کمتر میدادی و مرا میخریدی پس از آن آن پول را باضافه مبلغی دیگر بمصرف خرید یکمقدار اسباب که عین آن در خانه تو موجـود است میرساندند و بعنوان اشیاء غیر لازم و جا تنگ کن بخانه‌تو میاوردند . اما گویا ما قسم‌دیگر شروع کردیم ، ما همدیگر را دیده و شناخته و پسندیده ایم و میخواهیم در امر زندکانی با هم شریک باشیم . در اینصورت‌منافع ما یکی است و نمیباید بضرر و زحمت خـود راضی شویم . من برای خریدن لباس پول‌دارم ، خان عمو جان پانصد تومان برای این کار ها فرستاده ، خانه اشرا هم بمن بخشیده . آیا ممکن‌است در دنیا آدمی بهتر از او باشد ؟ هیچ فکر میکنی چه اندازه‌مرا دوست میدارد ؟

منوچهر بی اختیار صورتشرا بر گردانده نگذاشت فشاری را که از ضربت این جمله بجانش وارد شـد ، هما از بهم بر- آمدن چهره اش استنباط کند . خیال وجود رقیب لوح خاطرش

را تاریك كرد.

انسان در التهاب عشق متوقع است معشوق جز او هیچ کس را نه بیند و بخصوص در غیر او صفات و امتیازی تصور نکند چه رسد باانکه ذهن معشوق متوجه رقیب باشد.

پس از لحظه ای سکوت گفت راستی حسنعلی خان سیار خوب آدمی است ... سیار خوب هر طور که میخواهي میکنم. اگر مانعی نباشد مجلس عقد را روز جمعه قرار میدهیم و از تقویم هم استشاره نمی کنیم. چنانچه دیروز گفتم مادرم، از اصفهان آمده امروز عصر بدیدن تو خواهد آمد، لباسش قدیمی و لهجه اش اصفهانی است البته چون مادر منوچهر است خواهی بخشید.

هما گفت او مادر من است هر چه باشد خوب است دوستش خواهم داشت.

۲۷ - مژده هما بحسنعلی خان

بیش از نیمساعت میگذشت یك پاکت آبی روی میز چشم های حسنعلی خان را بخود دوخته بود، بالا خره دست دراز کرد آنرا برداشت سرش را بتانی گشوده نوشته بود.

خداوند کارا همه قوارا برضد من بر انگیخته ومغلوبم کردید از تهدیدی که در کاغذ اخیر شده بود دانستم که میل و رضای شما در این کار است ناچار اطاعت کردم. روز جمعه آتیه یعنی چهار روز دیگر مراسم عقد بعمل میاید. اما بادل مرده باین

ضیافت میروم . انتظار نداشتم و هرگز تصور نمیکردم این پیش
آمد که آرزوی هر دختر جوانی است باین نا گواری و تلخی
بر من بگذرد نزدیك است معتقد بشوم کـه بدبختم . میترسم
خاطر شما مکدر باشد ، مرا دوست نداشته باشید . مختارید
من تا زنده ام شما را مثل جان شیرین دوست خواهم داشت
آیا راست است ، ممکن میشود که شما مرا دوست نداشته‌باشید
اگر راست باشد از غصه هلاك میشوم خوشبختی من دست شما
است اگر بسعادت من علاقه دارید باید هر گونه کدورت وآزردگی
را از خاطر خودتان دور کنیدمن به بینم و یقین کنم کـه
شما خوشوقت و دلخوشید ، این تنها شرط نیکبختی من است
آیا دریغ خواهید داشت ؟ احتمال نمیدهم ، معهذا تا آنکه عملا
بمن ثابت نکنید در بدترین حالات میگـذرانم . چقدر خوب
بود اینجا میبودید و بدل افسرده و مردهٔ من تسلیت و اطمینان
میدادید . کنیز شما هما

از پشت دیوار باغ صدای نی میامد حسنعلیخان برای
آنکه بهتر بشنود از اطاق بیرون آمد و دلش را با ناله های ساز
جفت کرد . در اطراف باغ گردش میکرد . حرکت خفیف
و همهمه برگها مثل آن بود که سر بگوش هم گـذاشته آهسته
شرح بدبختی اورا میگویند .

وزش نسیم بهاری آه دل روزگار مینمود که بر فلاکت
او کشیده شده . آری انسان همه اشیاء و موجودات را آئینه

تفـکر خود می بیند . پرتو خاطر ما است که بخارج رنك سیاه و سفید میدهد .

وقتی صدای نی قطع شد رشته فکرش پاره شد بخود آمد آهسته آهی کشیده گفت به' چه خوب بود جانم بنرمی نوای این ساز تمام میشد . داخل اطاق شده دفتر یاد داشت را بر داشته نوشت .

آه موسیقی ! چرا این صورتهای آسمانی را بمن نشان میدهی، منکه دستم باین بلندی نمیرسد . این چه جلوه هائی است که بروح من مینمائی ، این حرفها چی است که با دل من میزنی ، منکه هرگز نمی توانم مصداق آنرا در این دنیا پیدا کنم .

مرا روی بالهای لطیف امواج خود گرفته بسر منزل ملائك رساندی . این چه عالمی است که آرزو در آن راه ندارد ، من ومائی در کار نیست و از هجر ووصال نشانی دیده نمیشود . همه سراسر کام و رضایت است . این چه دنیائی است که برای چشم و گوش مانع وحدی نیست ، سر عشق را می بینم و همهمه روحرا میشنوم آری خوب شناختم ، منزل من در اول همین جا بوده ، روح من در مهد اثیر پرورش یافته ، همبازیهای من ملائك سفید بال بوده اند ، در دشت سبز آسمان بدنبال هم میدویدیم و ازستارکان جیب و دامن خود را پر میکردیم . باز رفقای خود را می بینم ، از مراجعت من چه نشاطی دارند ، دور من گرد آمده برجراحاتی که بردل وجانم نشسته رقت میکنند . شرح مسافرتم را میپرسند . . .

گفتم : زندگانی یعنی یك انتظار بی پایان ، امید فردا ....
یادگار دیروز سراسر افسوس و الم است . گذشته همه اطفال هارس وسقط شده دماغ ما است که بوادی غم و ناکامی سپرده ایم . از وجود خود در گفتار و کردار کهنه منزجریم و از آن مناظر تاریك و موحش گریزان . لوح صورتها با تذهیب رشته های تاسف و کدورت درخاطر ما نقش بسته ....

امروز . . . پراز تحیر و نا امیدی است . آن صورت که با قلم خیال کشیده بودیم این نبود که میبینم . شاهد مقصود که در فکرت ما جلوه کرده بود زیبا بود ، اینکه رو بروی ما است زشت است . با دوربین تصور ، معشوق را با آنهمه لطف و کمال که در آئینهٔ خاطر دیده بودیم ، در آغوش دیگران مشاهده میکنیم . چون مرغی که در دام افتاده باشد ، به بندهای اضطراب و ناراحتی بسته شده برای خلاصی خودرا بهر طرف میزنیم و جانرا ریش میکنیم ....

فردا . . . از جور دیروز و امروز مارا پناه میدهد . دوای درد های ما را فردا میاورد . فردا ، الهه بخت را روی بالهای پهن خود گرفته بپای ما میگذارد . فردا ، زنجیرهای حبس و محرومیت را از گردن ما بر میدارد و ما را بخطهٔ آزادی و کامرانی میبرد . . .

صد افسوس ! فردا با روئی سیاه و شرمسار آمد . دستش خالی ! نه ، پراز شقاوت . . .

تا کی انتظار فردا ؟ . . .

پرسیدند پس از بازیهای ما درآنجا چه هست ؟

گفتم آنچــه تحمل اینهمه مصائب را بر ما هموار میکند ، تصور عشق و دوستی است . بدبختانه فقط عکس این دو قطعه نور آسمانی که بازیچهٔ شما ها است بر زمین تابیده . ما چون طفل شیرخوار که صورت خودرا درآئینه میجوید در عقب شعاع این روشنائی میرویم ، خسته شده نفس میزنیم ، ناتوان میشویم ، تا رمق هست میرویم ، لنك لنکان خود را میکشانیم ، بذل جان میکنیم . اگر رسیدیم ، مثل سوختهای کهباب برسد ، خود را بزمین انداخته در آغوشش میکشیم . اما چه حسرت و بدبختی ! چیزی جز باد و خیال بچنك نیاورده ایم !

دل همبازیهای قدیم من از شنیدن این قصه حیرت و الم بدرد آمده سرشانرا بهم گذارده ، سیل اشك روی سینهشان مثل باران مروارید که بدامن کوه مرمر بغلطد ، روان گردید .

آه موسیقی ! چه کار بدی کردی ، مرا باین بلندی بردی . مناظر عشق و رأفت را دیدم ، در ان عالم بی آرزوئی گردش کرده مجرد و پاك شدم ، از شراب بیخودی مست و با ملائك سرخوش بودم . یكلحظه دیوهای زمینی دست از فشار گلویم برداشته بودند ، عکس موحش دنیا از نظرم رفته بود ، چه خوشحالی بود ، آری بدکردی ، چرا دومرتبه پائینم آوردی . آیا نمیتوانستی مرا در همان حالت بگذاری ؟

۲۸ - ناخوشی هما

فردای این روز هنوز جواب هما را ننوشته ، کاغذی رسید بخط خلیل مستخدم از زبان طلعت خانم نوشته بود : عرض میشود امید است که وجود ذیجود مقرون بعافیت باشد انشاءالله تعالی . از دیروز هما خانم قدری کسالت پیدا کرده ، حالش خیلی بد است . دیشب میگفت آرزو دارم نمیرم و یکبار دیگر خان عمو جانرا ببینم ، تبش قطع نمیشود ، حالش خیلی بد است ، دستم بدامانتان زود تر بیائید کاری بکنیم . زیاده عرضي ندارم (طلعت)

حسنعلی خان فورا بطهران عازم شد .

هما را در رختخواب یافت و عکس روح خود را در صورت او دید : رنجور و ناتوان ، چشمش بدنبال مرغ آرزو در فضای نامحدود خیال میرفت . چون خودش مبتلا بدرد و مجرب بود فوراً مرض را تشخیص داد . طلعت خانم اصرار داشت که دوای طبیب را بدست او به هما بخوراند وآمدن اورا بخصوص برای این مقصود خیلی مغتنم و بجا میشمرد .

حسنعلی خان ظرف دوارا رد کرده گفت تامن خودم ندانم مرض چي است نمیتوانم دستور طبیب را تصدیق کنم ، شما آسوده باشید و بمن واگذار کنید

هما با نگاهی پراز محبت تشکر کرد .

طلعت خانم گفت طبیب میگوید باید چندروز صبرکرد.

تا علامات مرض ظاهر شود. روز اول گنه داد حالش خیلی بدتر شد، خیال میکنند حصبه باشد، اگر این طور باشد چکنم ! آقای حسنعلی خان دستم بدامانتان. بنا بود دیروز دختر ناکامم عروس بشود. سه روز پیش از این مادر منوچهر خان آمد اینجا دخترکم را چشم زد، هنوز نرفته بود حال هما بهم خورد، رنگش پرید، لرز کرد، آنوقت یك تب سختی برایش آمد چند ساعت اعراض کرده گریه میکرد. مثل حال حمله. آنچه از طلسم و دعا میدانستم کردم. یك دعای مجربی داشتم توی آب شسته هرچه میکنم بخورد راضی نمیشود. بخدا میدانم خوردنش همان و خوب شدنش همان. شما یك کاری بکنید. دستم بدامنتان

یك تبسمی پر از حزن و شفقت روی چهرهٔ حسنعلیخان و هما گذشت. حسن علیخان گفت من نهار نخورده ام اگر شما بمن غذائی بدهید آنقدر ثواب خواهید کرد که خدا دخترتان را خیلی زود شفا خواهد داد.

همینکه طاعت خانم از اطاق بیرون رفت حسنعلیخان گفت دختر عزیزم بگو با مادرمنوچهر چه صحبتی کردی که حالت این طور بهم خورده، من میدانم که رنجوری تو از پریشانی خیال است، باید تاره ای رخ داده باشد.

دانه های اشك روی گونه های سفید هما غلطیده ودربالش فرو میرفت گفت چه عرض کنم اگر من این قسم مبتلا هستم تقصیر شما است که بمن نگفتید در دنیا ممکن است انسان تا این درجه شرور باشد. من خیال میکردم همه کس مثل شما است.

همیشه بمن میگفتید باید اعتماد داشت ، نتیجه اش اینست که دیدم . چرا مرا برای جنگ زندگانی حاضر نکردید ، چرا بمن نگفتید ممکن است اشخاص خوب هم دروغ بگویند . نمیدانم چه میگویم خوب که دروغ نمیگوید... مثل آنکه از حسنعلیخان قهر کرده باشد سرش را اندکی بطرف مخالف کرد . حسنعلیخان صورتش را بین دو دست گرفته ، بمهربانی و ملایمت بطرف خود گردانده گفت بدون اقامه دلیل من به تقصیر خودم اعتراف دارم وهر مجازاتی را که تو تعیین کنی قبول میکنم حالا شرح واقعه را بگو تا بدانم چه اندازه تقصیر کارم .

هما با صدائی خفیف که هردم از فشار غصه قطع میشد گفت مادر منوچهر چند روز است بطهران آمده سه روز پیش اینجا آمد در جلو پسرش مرا بوسید و خیلی مهربانی کرد اما از صورتش پیدا بود که غمگین است ، گاهی ساکت میشد و بیك نقطه نگاه میکرد ، پس از آنکه منوچهر ببازار رفت ، هر طور بود مادرجانم رااز اطاق بیرون فرستاده بمادر منوچهر گفتم شمابنظر من یك فکر و غصه‌ای دارید ، خوب است بمن بگوئید شاید بتوانم با شما کمکی کنم . اول امتناع میکرد میگفت : خیر غصه ای ندارم ، خیلی خوشوقتم که انشاءالله بزودی امر خیر سر بگیرد ، فکر تهیه عروسی را میکنم ، ولی معلوم بوددروغ میگوید ، زیرا اشك در چشمهایش جمع شده بود . باز اصرار کردم ، یکمرتبه اشکش جاری شد ، گفت شما را بجان مادرت و بجان منوچهر قسم میدهم که این حرف را بکسی نگوئی ،

مبادا بگوش پسرم برسد ، روزکار من سیاه خواهد شد . قول دادم و قسم خوردم ، مطمئن شد ، آنوقت در ضمن گریه‌سختی که فرصت حرف زدن نمیداد بمن نزدیك شده گفت دخترخواهر من زن منوچهر است ، از او دو پسر دارد . این دختر بیچاره نه مادر دارد و نه پدر ، من بزرگش کردم ، دوازده ساله که‌شد بمنوچهرش دادم . انقدر دختر خوبی است ، انقدر خوشگل و نجیب است . الان هشت سال است که هرروز اشك میریزد . در اینمدت هشت سال منوچهر فقط یکمرتبه دوسال پیش باصفهان‌آمده دوماه بیشتر نماند . این زنهای طهران را دیده دیگر از مه‌لقای بیچاره خوشش نمیاید بخدا خیلی خوشگل است ، اما این لباسهای شما را ندارد که بپوشد . چه کنم چه خاکی بسربریزم در این دوروزه هرچه بدست و پای منوچهر افتادم فایده‌کرد میخواهد طلاقنامه اش را بدهد من ببرم . در عوض اینهمه خدمت و مهربانی که بمن کرده حالا باید من طلاقنامه اش را زیرچشمش بگذارم . اگر نکنم چکنم . خدایا بمن مرك بده خلاص شوم منوچهر انقدر شما را دوست میدارد که احترام مادرش رافراموش کرده ، دیگر بحرف من اعتنائی ندارد . اگر میدانستم مقصودش چیست هرگز از اصفهان نمیامدم . اما بدان که یك خدائی هم هست آن خدا هرگز اینکار را نمی پسندد . اگر چه تقصیر تو طفل معصوم هم نیست ، تو را هم مادرت شوهر میدهد .

میگفت و میگریست ؛ مات و متحیر بودم ، مثل آن بود که خواب می دیدم . صدای گریهٔ پیره زن مرا بخود آورد

خیلی دلم بحالش سوخت ، یکمرتبه بی اختیار گفتم : اسوده باشید من قول میدهم زن منوچهر نشوم و او هم زنش را طلاق ندهد . بیچاره باور نمیکرد ، چندین دفعه مرا به تکرار این وعده مجبور کرد . از آن ساعت حالم بهم خورد .

حسنعلیخان پرسید آیا در اینموضوع با منوچهر صحبتی کرده ای ؟ هما گفت یك علت ناخوشیم همین است که نمیتوانم با او در اینخصوص حرفی بزنم و نمیدانم بالاخره چطور مطلب را بگویم . اغلب اینجا است ، هر دفعه ملاقاتش مرا منقلب می کند .

حسنعلیخان گفت قبول میکنم که در این پیش امد تقصیر از من است . اما نه بان دلیل که تو آوردی بلکه باین جهت که میبایستی بیش از این در گذشته و حال منوچهر تحقیقات میکردم . مخصوصاً میبایستی باصفهان میرفتم چون سابقه زندگانی او در آنجا بود . البته تقصیر کرده ام اما اگر من این خبر شوم را آورده بودم دل تو دیگر با من خوب نمیشد اتفاق همچه پیش آورد که حقیقت به پای خودش به پیش تو آمده ، گرچه معلوم نیست حقیقت باشد . ممکن است مادر منوچهر این حکایت را بدلیلی ساخته باشد . مثلا بخواهد دختر خواهر خودرا که از بچگی نامزد پسرش کرده باو بدهد و از اینقبیل جهات بسیار میشود فرض کرد .

برق امید جبهۀ گرفتۀ همارا روشن کرد ، یك تبسم نامرئی در چشمهایش ظاهر شد ، دستهایش را بیك حرکت سریع اززیر

لحاف در آورده گفت : بلی راستی ممکن است اینطور باشد چقدر خوب گفتید ، چه خوب خیال کردید ، اما چطورمیشود فهمید ؟ حسنعلیخان گفت فهمیدن آن مشکل نیست چندروزی بیش طول نخواهد داشت . اما بفرض آنکه مطلب صحت‌داشته باشد ، به بینیم آیا باید تغییری در حال تو نسبت بمنوچهر بدهد و یا مانع زندگانی شما باشد؟

باز چهره هما در هم شد ، آهی کشیده گفت اگر این مطلب صحیح باشد منوچهر بدآدمی است ، بمن دروغ گفته بیرحم است . میخواهد دو زن و دو طفل بی گناه رابرای‌خاطر خودش بدبخت کند .

حسنعلی خان گفت فرض کنیم زن منوچهر کسي‌باشد که شایستگی زندگانی با او را نداشته باشد و یقین همینطور است زیرا یك طفل دوازده ساله نمي توانسته است دل مردی‌را بخود جلب کند و اگر دو اولاد از او بعمل آمده بحکم طبیعت بوده و این مسئلـه سبب محبت نمیشود ، بخصوص که منوچهر خان در طهران درس خوانده و تربیت شده و با مجالست تو ، به عالم دیگری اززن و شوهری آشنائی پیدا کرده البته دیگر نمی تواند با زن اصفهانی بیسواد زندگي کند بر تو هم تقصیر وگناهی وارد نیست ، تو باعث بدبختی آن زن بیچاره نخواهی شـد ، زیرا اگر تو نباشی دیگری خواهد بود .

در اینجا باید گفت منوچهر هم بیگناه است و همـه تقصیر بر عهده طرز زناشوئی است که بهیچوجه آن دو اصل‌مهم

که اول تجانس و دوم میل و رغبت طرفین باشد مراعات نمی-
نود طفل دوازده ساله ناچار مال التجاره ایست که بخرید و
روش میرود در صورتیکه در زندکانی دو نفر شریك عمر غیر از
والم حیوانیت عوالم دیگری هم لازم است .

این است که زندکانی زن و مرد در مملکت ما از هم
جداست زیرا بقول شاعر یکی از آسمان صحبت میکنند ودیگری
ز ریسمان .

هما سری باستهزا تکان داده گفت مثل این است که
سما با بچه صحبت می کنید، میخواهید دل مرا بدست بیاورید
ا آنکه میخواهید مرا بشناسید . این دلایل را چرا برای
خودتان نیاوردید . دیگر از زن شما بدتر تصور نمیشد . چرا
سبت باو آنهمه فدا کاری کردید ، چرا حاضر نشدید با وجود
و زن دیگری بگیرید . حالا که چنین است میگویم همه تقصیر
بعهده شما است ، اگر حرف مرا قبول کرده بودید حالا اینزحمات
یش نمیامد . هما عصبانی شده بود میلرزید .

حسنعلی خان تبسمی کرده کفت : هر چه دل نازك و
حساست میخواهد بگو قبول میکنم .

هما خجل شده گفت مرا ببخشید ، تب دارم نمیدانم
چه میگویم ، تلافی منوچهر را بر سر شما در میاورم . تقصیر کار
و است ، گذشت ندارد ، خود خواه و دروغگو است ، بد آدمی
ست ، بیرحم است .

حسنعلی خان گفت دختر عزیزم اشتباه میکنی در اینجا

دروغ و خود خواهی و بیرحمی عمل منوچهر نیست ، جنایت عشق است . عشق حاکمی است مستبد و ظالم که برای رسیدن بمقصود خود از هیچ ظلم و شقاوتی هراس ندارد . ما همه در مقابل او اسبابیم . هر چه او بخواهد می بینیم و میشنویم ، بهر طرف که بگوید میرویم ، آسایش ما در رنجی است که او بما تحمیل میکند . گاه تسبیح در دست ما میدهد و گاه اسباب کشنده چنان از خود بیخود میشویم که اگر بخواهد در کشتن خودهم یك آن درنك نمی کنیم . آیا بر چنین کسی که در تحت حکم همچه حاکم ظالمی باشد مسئولیتی وارد است ؟ آیا بر آلت جنایت تقصیری میتوان گرفت ؟ منوچهر مقصر نیست ، اگر ممکن بود میبایستی عشق را تنبیه کرد .

هما با زبان دل از این دفاع حسنعلی خان تشکر میکرد و با همه قوا خاطر را بقبول آن وامیداشت . باز حسنعلی خان میگفت : تو باید منوچهر را ببخشی و دل خودت را به بغض و تحقیر آلوده نکنی و همیشه خاطر او را دوست بداری . در این اثنا صدای پائی در سر پوشیده شنیده شد ، هما مضطرب شده حرکات متشنجی کرد . منوچهر خان وارد اطاق شد ، سلام کرده ایستاد . تلاقی نگاه ها فضا را پر از معانی کرد .

روزی خواهد آمد که قوه مقناطیسی را که از چشم صادر میشود ضبط و ترجمه کنند ، پس از آن شرح عشق وتمنا و سایر احساسات را باید درآن دفاتر خواند . . . چه رسوائیها . . .

مثل آن بود که منوچهر ظهور بلائیرا احساس کرده

باشد پریشانی و آشفته کی از حرکاتش پیدا بود. حضورحسن علیخان که در اینموقع خیلی عادی بود خاطرشرا دچاراضطراب کرد. نزدیك تخت خواب هما نشست، احوالپرسی کردند و بعد همه ساکت‌شدند. چند لحظه باینحال گذشت، هیچکدام‌جرئت شروع بصحبت نداشتند. بالاخره حسنعلی خان باین سکـوت خاتمه داده گفت ناخوشی هما را هیچ انتظار نداشتیم شماعلتش را چه فرض می کنید؟

منوچهر از این جمله که بوی بلائی از آن نمی آمد آسایش یافته گفت گمان من این است گریپ باشد، چون این مرض خیلی انتشار دارد، چیزی نیست انشاء الله بزودی رفـع خواهدشد، اما شرطش آن است‌که دوای طبیب را بخورد طلعت خانم و من تا بحال نتوانسته ایم از عهده ایشان برآئیم مگر شما کاری بکنید.

باز سکوت دست داد، یکي دو دقیقه جز تنفس این‌سه نفر صدائی شنیده نمیشد. یکمرتبه حسنعلي خان چشمها را به زمین دوخته با تأنی گفت متأسفانه من خبر شومی آورده ام. از قرار معلوم گویا شما در اصفهان زن و بچه دارید...

منوچهر رنگش پریده، دو سه بار روی صندلی جای‌خود را تغییر داده گفت چه عرض کنم.. مقصود چی است؟

حسنعلی خان گفت مقصود آن است که بدانم آیا این مسئله صحت دارد؟

منوچهر مکثی کرده آهسته زیر لب گفت خیر صحت‌ندارد

هما با یك حرکت تند سرش را بلند کرده بمنوچهر نگاه کرده هنوز تبسم شادی در صورتش نشکفته بود، منوچهر خان با حالت عصبانی و رنك بر افروخته، حسنعلی خان را مخاطب ساخته گفت بلی صحیح است من زن و بچه دارم اطلاع درستی بدست آورده اید. این جـواب آن حرفهائی است که من در روز نامه ها برای شما مینوشتم. حق با شما است عاقبت انتقام خود را کشیدید. اما اگر اجازه بدهید عرض میکنم این رفتار شما پس از آنکه مرا آنروز در منزل خودم بخشیدید شرافت‌مندانه نبود. منکه بخطای خودم اعتراف کردم ومعذرت‌خواستم شما هم که مرا عفو کردید دیگر این چه کینه ورزی بود؟

حسنعلی خان گفت شما در یك حالی هستید که التفاتی بمعنی کلمات خود ندارید، ضمنـاً بر خاسته و از اطاق بیرون رفت. هما میلرزید خواست حرف بزنـد زبانش بسته شده بود، چشمهایشرا بست مثل آنکه بخواب رفته باشد.

منوچهر در جای خود بیحرکت مانده چشمش را بزمین دوخته میترسید بروی هما نگاه کند.

پس از چند دقیقه هما چشمها را باز کرده با صدائی خسته گفت این حرفها را تو در روزنامه مینوشتی؟

منوچهر دستی به پیشانی خود کشیده پرسید مگر او بتو نگفته بود. هما سر را به نفی تکان داده گفت اورا تو هنوز نمیشناسی و نخواهی شناخت، چنانچه منهم تورا نشناخته بودم. قتل بهتر از اینکار است که تو کرده‌ای، تورا قاتل نمیدانستم

حالا از این مسئله بگذریم تو که زن و بچه داری چرا بمن نمیگفتی ، مگر مرا نمیشناسی ، نمیدانستی که دروغ بچشم من بزرگترین گناه است . هرگز همچه گمانی بتو نمیبردم . اینچه بی انصافی بود ، چرا بدل بیگناه و عشق پاك من رحم نکردی گریه مجال نمیداد ساکت شد .

منوچهر گفت اگر من بی‌شرافتی کرده ام و دروغ گفته‌ام از استیصال بوده ، عشق تو عقل وادراك را ازمن گرفته ضمناً به پای تختش افتاده ، گریه میکرد . بازمیگفت مرا ببخش ، من گناهکار نیستم ، گناه از عشق است ، او مرا باینکار های پست وادار کرد . برای هر جبرانی که بگوئی حاضرم ، مرا ببخش ، پای حسنعلیخان را میبوسم ، هرچه دارم بفقرا میدهم ، مرا ببخش . . .

منوچهر سر را روی لحاف گذارده میگریست مدتی باینحال گذشت پس‌از آن هما دست را بیرون آورده آهسته به پشت منوچهر خان گذارده ، هردو سررا بلند کرده و بهمدیگر نگاه کردند .

هما گفت بخشیدن من یك شرط دارد . منوچهر گفت بگو هر چه بگوئی حاضرم ، بجان تو قسم میخورم که هر چه حکم کنی اجرا میکنم ، هما آهی کشیده گفت شرط من این است که زن و بچه‌ات را پیش خودت بیاوری و آنچه شایستهٔ انسانیت است با آنها رفتار کنی . منوچهر متوحش شده پرسید پس با تو ؟ . . .

هما گفت یقین بدان که من حاضر بجنایتکاری نمیشوم وهرگز بد بختی چند نفر را بدست خود تهیه نخواهم کرد

هیچ میدانی که طفل بیگناه را بی‌مادر کردن بزرگترین شقاوتها است ؟ براین اطفال بیچاره تو که میبینند دیگری جای مادرشانرا گرفته چه میگذرد . زخم دل آنها را چطور میشود مرمت کرد آیا من هرگز میتوانم جای مادررا برای آنها بگیرم ؟ هرقدر خوبي وگذشت کنم مرا تقصیرکار میدانند و از تو هم نفرت خواهند داشت . حس مهربانی و عطوفت از وجودشان برطرف میشود و در آتیه مردمی سخت دل و شقی میشوند . آن زن بیچاره چه تقصیر کرده که باید از بچه وشوهر و خانه و زندگانی محروم شود . برای آنکه تو او را نمی پسندی ؟ اینقدر خودت را دوست میداری که حاضری جمعی‌را برای رضای خود بدبخت کنی . آیا مردانگی و انسانیت این است ؟ آیا کسی که همچه جرمی بر عهده داشته باشد هیچوقت خاطرش آسوده و خوشوقت خواهد شد ؟

همانطورکه بارها با تو صحبت کرده‌ام ، میخواهم عمر خودرا وقف تربیت و سعادت زنان بدبخت ایراني کنم . بی‌مزه نیست که این خیال‌را وارونه اجرا کرده باشم ، درس بداخلاقی و بیرحمي بدهم . از عشق مردن برای من گواراتر است تاتصور اینکه دانسته یك زن و دوطفل بیگناه را بدبخت کرده باشم . این کارها مخصوص مردمان بی‌ادراك یا شقی است . توکه مغزت باز وفهمت سرشار است چرا نمیخواهی بر نفس خودت غلبه

کنی واز لذتهای باگناه که هزار افسوس را در عقب دارد بگذری . یقین بدان که یکروز ازاین کار پشیمان میشدی ، انوقت دیگر چاره جز سوختن نبود . من عشق خودم را فدای شرافت میکنم ، فدای انسانیت و وجدان میکنم ، تو که نباید از من کمتر باشی .

منوچهر آهی کشیده گفت من از تو کمترم ، من همه چیز را فدای عشق میکنم از این خیالات بگذر . . .

هما گفت با وجود آنکه مرا میشناسی و باخلاق من آشنا هستی ، اصرار در اینموقع را از تو انتظار ندارم . تو باید تصمیم مرا در اینمورد خودت بدانی و الا مرا بد شناخته ای . میدانم خیلی رنج خواهم کشید . یقین دارم وقتی تو مرا بکلی فراموش کرده باشی باز صورت تو در مقابل چشم من خواهدبود یعنی صورت آن منوچهر اولی آن ملکی که صورت انسانی بخود گرفته بود ، نه منوچهر روزنامه نویس . . . .

بجان مادرم قسم که محال است باتو زندگانی کنم ، محال است به بد بختی جمعی راضی بشوم ! مرا بد بخت کردی کافی است ! این است نتیجه رفتار نادرست ، ببین چطور بدست خود کسیرا که دوست میداری بد بخت کرده ای و خودترا پریشان .

منوچهر گفت اما اگر راستی مرا دوست میداشتی باین حرفها تغییر نمیکردی ، عشق چیزی نیست که از این گونه ملاحظات خاموش بشود . من اگر حقیقتیرا نگفته ام از فرط دوستی و علاقه بوده و اگر در مورد حسنعلی خان بد کرده ام

بحکم عشق بوده ، من تقصیری ندارم . تو باید در نظر بگیری که من برای خاطر تو از زن و بچه گذشته و از شرافت خود صرف نظر کرده ام حالا اجر من این است که مرا از پیش خود برانی دیگر چه تسلیتی برای من خواهد بود. همه چیز را بر سر عشق گذارده و عاقبت مطرود و مردود کسی شده ام که همـه امیدم باو بوده ...

چرا بخیال موهومی میخواهی خودت و مرا بدرد و غصه ابدی گرفتار کنی. آیا تصور میکنی این رفتار تـو باعث خوش بختی مادر بچه هایم میشود ؟ من او را دوست ندارم ، هیچوقت او را دوست نداشته ام. او را بزور بمن دادند، من از دست او بطهران فرار کردم. بیچاره سواد که ندارد، کاش یکذره هوش و عقل داشت . تمام لذتش در این است که برود پشت بام بروضه خوانی همسایه گوش کرده بدون آنکـه بفهمد گریه و شیون کند . آیا من میتوانـم با همچه زنی زندگانی کنم. اگر او تنها بد بخت میشود بهتر از این است که ما دو نفر بد بخت شویم. صد مثل او ارزش یك موی تو را ندارد بچه هایم را از او نخواهم گرفت ، نزد مادرشان خواهند ماند از این بابت آسوده باش .

هما سری تکان داده گفت بفرض آنکه تو آن جنایت غیرقابل عفو را نسبت بحسنعلی خان نکرده بودی خیال میکنی باین حرفها ممکن بود من جنایت کنم، روح کسی‌را بکشم ؟ آیا ممکن بود من خوش باشم در صورتیکه میدانم یکنفر انسان

از خوشی من ناخوش خواهد بود . تو نمیتوانی تصور کنی بزن بیچاره ایکه شوهرش زن دیگر میگیرد چه میگذرد ، نمیتوانی این دردرا حس کنی . کسی میتواند سوزش این شقاوتکاری را بچشد که بیگناه خودرا زیردست جلاد ببیند وحق دم زدن نداشته باشد . یا آنکه زن ایرانی باشد . اگر زنان باشما مردها این معامله را بکنند چه احساس میکنید ؟

شما مردها بهزار خیال مشغولید که یکی از آنها محبت زن است ولی زن جز خیال شوهر مشغولیاتی ندارد . آن وقت یکروز میل میکنید که باتش اشتهای شوم خود آبی بزنید ، یك بیچارهٔ دیگر را بزنجیر میبندید و در مقابل سوزش آن بیچاره اولی میخندید یا تندی میکنید . آیا زن انسان نیست ، فکر ندارد ، دل ندارد ، احساس نمیکند ؟ توکه جوان تربیت شده‌ای میگوئی چون زنم را دوست ندارم ترکش میکنم . این حرف خیلی طبیعی است اما اگر زنت تو را دوست نمیداشت همین حق را باو میدادی ؟ باو اجازه میدادی برود بادیگری خوش باشد ؟ شما مردان بوسیلهٔ این بیرحمیها خیال میکنید برای خود لذت و خوشی فراهم میکنید . چه بدبختیها که از این شهوت رانی برای خود میخرید ، چه فساد اخلاق که از این زشت کاری در جامعه تولید میکنید . زن را میخرید ومیفروشید حس شخصیت و منیت را در وجود او میکشید و بین انسان و حیوان یك جنس مخصوصی میسازید که مادران شما میشوند وشما مربای انها هستید و اولین درس تربیترا ازانها میگیرید .

میخواهید بهتر از این باشیم که هستیم ؟ توقع دارید این زنان با شما در زندگانی شرکت کنند وقابلیت آنرا داشته باشند که در تحمل بار زندگانی باشما کمك نمایند یا در سختیها شمارا تسلی بدهند . این نوع مخلوقی که شما درست میکنید سرباری است که بدوش خود میگذارید .

این اثر تربیت اولیه تو است ، یعنی ان تربیت که در آغوش مادر گرفته‌ای که باوجود چندین سال مدرسه وآشنائی باصول اخلاقی ، از اینطور فکر دیگری و مخصوصا برای جنایت و دروغ گفتن دلیل میاوری و بخیال خودت تبرئه میجوئی .

منوچهر سرخ شده برخاست ، گفت چون من جنایتکار و دروغگو هستم میروم وبا کمال عجله بطرف بیرون راه افتاد ، هنوز ازاطاق خارج نشده بود هما دو دفعه بلند گفت منوچهر بیا ، بیا یك حرف دیگری با تو دارم منوچهر برگشت دید چشمهای هما پراز اشك است . ازاین مشاهده خاطرش دگرگون شده یقین کرد که هما اورا دوست میدارد . یك تغییر کلی در خیالاتش حاصل گشت . هما بنظرش خیلی بزرك جلوه کرد ، فهمید که دراثر تربیت و استعداد ذاتی زن هم میتواند برای خود یك اصول اخلاقی محکمی داشته باشد وخودش‌را فدای آن کند . دریافت که در اینمورد هما ازاو ثابت تر وقوهٔ استقامتش بیشتر است ، زیرا خود اوهم همین اصول را قبول دارد . منتها از ضعف نفس انهارا فدای عشق میکند . برایش ثابت شد که قوهٔ دماغی زن ازمرد کمتر نیست ویقیناً صفات انصاف و مروت در

زن بیشتر از مرد است . زن اگر درعقیده‌ای راسخ شد استقامت و پایداریش زیاد است . ازهمه مهمتر آنکه زن بر شهوت غلبه دارد در صورتیکه مرد مغلوب و اسیر آن‌میشود وازاین‌رواست که همیشه مرد نیاز مند و زن بی نیاز ، مرد سائل و زن بخشنده است .

هما گفت : منوچهر ، آیا ممکن است یك خواهش مرا بپذیری ؟

منوچهر فکری کرده گفت ایندفعه هر چه باشد می‌پذیرم چون میدانم تو مرا دوست داری .

هما گفت خواهش من این است که خوب بشوی . تصور آنکه تو بد باشی مرا همیشه ناخوش میدارد . خواهش من این است که زن و بچه ات را بطهران آورده و در تربیت آنها بکوشی . مخصوصاً زن بیچاره اترا مثل یك شاگرد مبتدی تصور کرده و در تعلیم و تربیتش بکوشی . یقین دارم با آن احوال و طبیعت ملایمی که مخصوص زنان ایرانی است بهر سنی که باشند قابلیت تربیت دارند . دلم میخواهد یك بیچاره ایرا برای خاطر من خوشبخت کنی . آنوقت بتو قول میدهم خودت هم‌خوشبخت خواهی شد . دیگر نتوانست بگوید گلویشرا غصه فشار میداد ، اشك روی گونه هایش میغلطید. منوچهر پای تخت خواب‌نشسته دستشرا گرفته میبوسید و گریه میکرد . پس از چند لحظه که باین حال گذشت ، آهسته دست هما را روی لحاف گذارده برخاست وبطرف درب اطاق روان شد . هنوز بیرون نرفته بود.

گفت میروم میل و حکم خواهر عزیزم را اجرا کنم . وقتی هما آهسته میگفت آه منوچهر و مینالید ، او رفته بود و نمی شنید .

چند دقیقه پس از رفتن منوچهر ، حسنعلیخان داخل اطاق شد ، هما را مثل جسد بیروح با رنك پریده و چشمهای بسته یافت . بی اختیار فریاد کرده طلعت خانم را صدا زد . پس از نیمساعت مالش ومعالجه هما چشمها را بتأنی باز کرده ، همینکه بخود آمد و خیالاتش جمع شد ، سیل اشك روی گونه- هایش جاری گشت . طلعت خانم میگریست اما حسنعلی خان گریه نمیکرد ، احساسات مختلف ودرهمی خاطرش را مضطرب و مترصد نگاهداشته بود نمیدانست نتیجهٔ مذاکره با منوچهر چه بوده میترسید بصلح انجامیده باشد .

طلعت خانم در ضمن گریه چند مرتبه از هما پرسید : منوچهر را چرا گذاشتی برود . هما جوابی نمیداد و بر اشکش میافزود . بالاخره حسنعلی خان با چشم اشاره کرد که دیگر در اینخصوص حرفی نزن . هما دریافت و باصدائی شکسته گفت آری مادر جان از او حرف نزن ، او رفت و دیگر نمیاید . مثل آنکه گفتن این حرف تمام قوایش را تحلیل برده باشد باز چشمهایش را بهم گذاشت . طلعت خانم وحشت کرده ، باصدای بلند و بشتاب میپرسید : چرا دیگر نخواهد آمد ؟ مگر همچه چیزی ممکن است. در این هفته باید عروسی کنیم ، این قهر و نازهای جوانی معنی ندارد .

حسنعلی خان هم بگریه در آمد اما نمیخواست بداند این گریه از خوشحالی است یا از شفقت .

هما جواب نمیداد و اضطراب طلعت خانم زیاد تر میشد با التماس بحسنعلی خان میگفت شما را بخدا اگر میدانیدبگوئید باید شما بدانید تفصیل چی است ؟

حسنعلی خان متوحش شده چند کلمه زیر لب گفت . طلعت خانم نفهمید ، باز سؤال میکرد . حسنعلی خان ساکت بود و جواب نمیداد . هما برای آنکه حسنعلی خان را از زحمت این وضعیت نجات بدهد گفت مادر جان ، منوچهر زن و بچه دارد و بمن نگفته بود . البته با اینحال چطور ممکن است ..

طلعت خانم مثل آنکه از زیر بار گرانی خلاص شده باشد نفسی براحتی کشیده گفت اینکه اهمیت ندارد ناچار زنش را طلاق داده یا خواهد داد ، او جانشرا هم برای تو می-دهد . مردم چند زن میگیرند لابد یکی سوگلی است و باقی ثانی میخورند . حالا بگو بدانم کدام با انصاف این خبررا برای تو آورده ؟ فهمیدم ... از آنروز که مادر منوچهر اینجا آمد حالت بهم خورد ، این خبر را پیرزال داده . به ، عجب پسرشرا دوست دارد ، باید منوچهر خان را بداشتن یك همچه مادری تبریك بگوییم .

هما مضطرب شده گفت نه ، او نگفته . ضمنا نگاهی بر از اضطرار بحسنعلی خان کرد .

حسنعلی خان چشمشرا آهسته اززمین برداشته با ...ی

بطلعت خانم گفت این خبر را من آورده ام، اگر تقصیری باشد بر عهده من است.

طلعت خانم متحیر شده، در یك لحظه همه صفات خبث و خیانتی که منوچهر خان بحسنعلی خان نسبت داده بود از ذخیره خاطر در نظرش ظاهر شد. آناً قضاوت کرد وبمحکومیت حسنعلی خان فتوا داد. زیرا هیچ قاضی مغرضتر از مادر نیست وقتیکه پای فرزندش در میان باشد. رنگش پرید، با صدائی لرزان بحسنعلی خان گفت گمان نداشتم دادن این خبر پیش از عروسی لازم بود. بهر حال البته شما هم زن داشتن منوچهر خان را عیبی نمی بینید. پس بهما بفهمانید و از این خیالات بچه گانه آزادش کنید که اینهمه غصه نخورد و زندگانیش را خراب نکند.

حسنعلی خان پس از سکوت دراز خواست چیزی بگوید هما مانع شده گفت مادر جان چرا عمو جانم را اذیت میکنی او نمیتواند مخالف اصول اخلاقی خودش و من صحبتی بکند.

طلعت خانم بی اختیار شده بالتهاب گفت اصول اخلاقی این است که آدم بیخود غصه بخورد، به بخت خودش دست دا بزند، خودش را بد بخت کند، مادرش را از غصه بکشد. هر که اخلاق داشته باشد این کارها را نمی کند، دیگر اصول لازم نیست.

حسنعلی خان گفت من حالا مطلب را برای شما روشن میکنم. آیا راضی میشوید پس از آنکه منوچهر خان

هما را گرفت زن دیگری بگیرد؟ ناچار نباید راضی بشوید هما هم،
یك زن بیچاره دیگریرا بد بخت کنند.

طلعت خانم خنده ای از روی تمسخر کرده گفت دخلی
هم ندارد، منوچهر خان روی هما زن نخواهد گرفت هما نباید
برای یك زنی که شاید هزار عیب هم دارد خودش را بد بخت
کند، از شما توقع همچه صحبتی نداشتم.

طرز صحبت طلعت خانم و تغییری که در احوال او
نسبت بحسنعلی خان پیدا بود، حسنعلی خان و هما هر دو را
متعجب کرد هما گفت مادر جان شما می دانید که من بچه نیستم،
از خودم رأی دارم، هرچه صلاح باشد خواهم کرد.

طلعت خانم با رنك پریده و صدای لرزان گفت حرف
در سر همین است که تو بچه ای و بخیالات بچه گانه میخواهی
خودت را بد بخت کنی. حالا که خان عمو جانت هم با تو هم
عقیده هستند. نمیدانم چرا، مثل آنکه از اول مایل باین کار
بودند ....

حسنعلی خان از جا جسته، بشتاب پرسید: من ازاول
مایل باینکار نبوده ام؟ از کجا شما همچه خیالیرا در من استنباط
کردید؟ طلعت خانم گفت اگر شما مایل بودید این خبر زن
داشتن منوچهر خانرا اینموقع نمی آوردید.

حسنعلی خان سرش را پائین انداخته سکوت کرد.
طلعت خانم گفت عرض نکردم ...

هما برای آنکه باین وضعیت خاتمه بدهد گفت مادر جان،

دیگر در اینخصوص صحبت نکنیم شاید هم بالاخره راضی بشوم.
درون حسنعلی خان آشفته شد ...

۲۹ - منزل منوچهر خان

منوچهر روز اول از شدت این ضربت ناگهانی گیج بود و رشته خیال را نمی توانست بدست بگیرد. با کسی حرف نمیزد و غذا نمیخورد. پس از آنکه آن اضطراب اولیه برطرف شد وضعیت را تحت‌مطالعه گذاشت. لحظه‌های فراموش نشدنی طلوع عشق را بیاد میاورد. با آن عهد و پیمان محکم که گمان سستی و شکستگی در آن راه ندارد. آن طرح خوش بختی و زندگانی سعید که با هم ریخته میشود، آن تسلیم ورضای محض در مقابل میل و اراده یکدیگر، آن نگاه های عمیق براز محبت و معنی، آیا تصور میرود چنین آتشی سرد شود؟ آیا ممکن میشود ذرات دو وجود که در اثر گرمی این آتش ذوب شده و درهم مخلوط شده اند روزی از هم جدا شوند؟

یادگار این ایام‌سعادت جسم و جانش را دوچار یك‌درد و سستی کشنده ای میکرد. اگر در آن حال قدرت میداشت بزندگانی خود خاتمه می‌داد ولی شدت ناکامی عشق که مرك دوای مطبوع آن است، همه قوا رااز انسان سلب می‌کنداراده تخدیر میشود و در عالم خیال جولان میکند، مثل کسیکه در خواب باشد نه پای گریز دارد و نه قوهٔ فریاد. علت این تغییر احوال را در هما نمیفهمید، هرگز گمان نمی برد که هیچ‌سبب

و حادثه ای بتواند مانع عشق هما بشود . با خود میگفت عشق مانع نمیشناسد و رعایت ماسوای خودرا ندارد ، هر وسیله ای که بوصال برساند خوب است . عاشقیکه به تلقین دیگران تغییر حال دهد یا بملاحظات خارجی جانب عشق را بگذارد عاشق نیست هما مرا گول زده ، انقدر که میگفت مرا دوست نمیداشت ، آنهمه صداقت و درستی که بروز می‌داد ظاهر سازی بود ، آن رأفت و مهربانی دروغی بود و الا حاضر نمیشد مرا دوچار همچه رنجی کنند . او میداند من گرفتار چه دردی هستم و خودش راحت است

این تفکرات رفته رفته آغاز مرحله دوم عشق را در دل منوچهر فراهم میساخت یعنی میرفت که عشقش مبدل به کینه شود . ولی این تحول کاملا صورت نگرفته و هنوز عشق غالب بود . دلش میخواست بتواند از هما بدلیل ضعف اراده برائت ذمه کرده همه تقصیر را برعهده دیگری بیندازد . با وجود آنچه میان او وحسنعلیخان گذشته بود خجالت میکشید دوباره او را مورد تهمت و حمله قرار دهد معهذا فکرش در اطراف اومی- گردید . در این حال و گرفتار تردد خیال بود ، طلعت خانم وارد شد ، یك حالت شعف و رقتی باو دست داد ، آب در چشمش جمع شد ، باطراف نگاه می‌کرد که طلعت خانم نه بیند . با یك تبسم و صدای محزونی سلام و احوالپرسی کرده گفت دیدید آخر هما خانم بر سر من چه آورد ؟ طلعت خانم آهی کشیده گفت بخدا هما انقدر شمارا دوست می‌دارد که حساب ندارد ،

الان از غصه اش ناخوش است ، خدا بعموجاش خیر بدهد، این خیالات عجیب و غریب از اوست ، او این خبر را برای هما آورده نمیگذارد...

برای آنکه خیالات مبهم و محو یك شكل ثابتی درمغز منوچهر بگیرند بیش از این بیان لازم نبود . سوء ظنش نسبت به حسن علیخان مبدل به یقین شد ، حس کینه اش بیواهمه و خجالت ظاهر گشت . از جا جسته گفت بخدا قسم من انتقامم‌را از این آدم خواهم گرفت . طلعت خانم متوحش شده گفت نه خوب نیست ، شما از این خیالات نکنید ، هرچه باشد پدرزن شما است .

منوچهر آهی کشیده گفت اگر هما زن من باشددیگر با خوب و بد دنیا کاری نخواهم داشت. راست میگفت ، عاشق تا زمانیکه بوصال نرسیده ، خیال میکند جز رسیدن بمعشوقه آرزوئی ندارد.

طلعت خانم گفت حالا باید یك فکری کرد و مشکل را از میان برداشت ، مثلا شما بگوئید که زن ندارید ، یعنی خیلی وقت است طلاق داده اید ، ضمناً فوری طلاقنامه او را بفرستید . البته برای خاطر هما باینکار راضی می‌شوید . راستی خوب هم نیست با وجود هما زن دیگر داشته باشید . منوچهر دلش خواست باور کند که این شرط از زبان هما اظهار شده از وجد صورتش باز شد ، بگونه‌هایش رنگ آمده با شتاب گفت من خودم این قصد را داشتم هما خانم نگذاشت و از من قول

گرفت که زنم را نگاه دارم طلعت خانم خندیده گفت شماچطور ملتفت نشدید که هما این حرف را از روی حسادت و حرص گفته ، معلوم است او هیچوقت نمی‌گوید شما زنتانرا برای‌خاطر من طلاق بدهید .

شادی و شعف منوچهر خان خارج از وصف بود زیرا بجای انهمه افسردگی و اندوه امده بود چون گفته طلعت‌خانم مطابق آرزویش بود باساس آنرا مثل یك حقیقت مسلم‌پذیرفت با کمال بشاشت و با شتاب گفت الساعه بخانه ملا میروم و زنم را طلاق می‌دهم ، شما از این بابت آسوده باشید ، اما باقی کار را بشما واگذار میکنم .

طلعت خانم گفت شما اینکار را زودتر بکنید . من میروم مژده اش را برای هما میبرم و انشاءالله همین هفته‌امر خیر سر میگیرد .

۳۰ ـ حرکت بقزوین

هما بحسنعلی خان میگفت نمیدانم با این مادر نادانم چه بگویم و چطور معامله کنم . امروز برای من مژده آورده که منوچهر زنش را طلاق داده است !! نمیتواند خیالات مرا بفهمد چه اختلاف بزرگی بین قوه مدرکه اشخاص است اینهمه تفاوت از چه‌ی است . آیا گمان می کنید تربیت سبب این فاصله های بزرك میشود یا آنکه روزی تعلیم خواهد توانست اختلافات طبیعی را بین اشخاص از بین ببرد ؟

حسنعلی خان گفت همانطور که صورت انسان ها باهم متفاوت است ساختمان دماغشان نیز متفاوت میباشد ولی روزی میرسد که تربیت و تعلیم در دنیا یکسان شده و افراد بشر از حیث فهم خیلی بهم نزدیك میشوند . اما بجان خودت بهیچوجه حوصله غور در این مسائل را ندارم، فردا صبح باید بقزوین بر گردم و تو را با این حال ناخوش و روح رنجور تنها بگذارم .

هما گفت اگر دلتان برای من میسوزد مرا همراه ببرید .. شاید اینجا بمیرم و شما را دم آخر نه بینم .

حسنعلی خان فکر میکرد، در این ضمن طلعت وارد اطاق شده بود، از فکر خارج شده گفت فوراً بقدر ما یحتاج اسباب لازم کنار بگذارید، فردا همه بقزوین میروم .

طلعت خانم مثل آنکه از خواب بیدار شود بخود حرکتی داده چشمها را گشاد کرده گفت چه فرمودید ؟ چرا برویم قزوین ؟ این دختر بد بخت باید عروسی کند .

حسنعلی خان گفت حالا که ناخوش است بهر صورت قزوین رفتن مانع عروسی نمیشود .

طلعت خانم رنگش پریده میخواست به حسنعلی خان پرخاش کند، هما با یك نگاه تند مانع شده گفت مادر جان اگر شما نمی آئید من میروم، زود لباسهای مرا حاضر کنید طلعت خانم دانست که مقاومت و اصرار فایده ندارد، از اطاق بیرون رفت . بفوریت بحجره منوچهر خان آمده تفصیلرا اطلاع داده میگفت باید زود فکری کرد و مانع شد .

در این روزها باز منوچهر بمدد و معاونت شیخ حسین متشبث شده، با او مشورت و کنکاش داشت. در آنموقع شیخ حاضر بود. قبل از آنکه طلعت خانم وارد شــود او در پستوی حجره پنهان شد.

منوچهر مدتی فکر کرد راه حلی بنظرش نرسیدبطرف پستو رفته بطلعت خانم گفت شما چند دقیقه تشریف داشته‌باشید من میروم یك گیلاس آب بخورم، گلویم خشك شده.

شیخ حسین از وحشت و اضطرابیکه در جبهه منوچهر ظاهر بود داست که خبر موحشی رسیده پس از آنکه ازواقعه آگاه شد قدری تأمل کرده، یکمرتبه مثل آنکه راه نجاتی یافته باشد، چهره را باز کرده دست روی شانه منوچهر گذارده گفت کارت درست شد، بگذار بروند قزوین ..

منوچهر بحال عجز و تمنا گفت تو را بخدا صحبت کن و زود بگو مقصودت را نمیفهمم.

شیخ عینکش را برداشته با دامن قبا عرق سر و رورا پاك کرده گفت مگر یادت رفته که قشون روس در قزوین‌است این بیچاره بپای خودش میرود بجهنم. منکه بشما گفتم تازه با روسها رابطه پیدا کرده ام شما این زنرا راه بیندازید برود تا ما صحبت کنیم دلم در این پستو گرفت.

منوچهر نزد طلعت خانم آمده گفت خیلی فکر کردم عجالتاً راهی برای منع از حرکت شما بقزوین ندارم شما بروید ومنتظر اقدامات من باشید هما بخواهد یا نخواهد زن من خواهد

بود این بار دیگر تصمیم گرفته ام .

طلعت خانم گفت انشاءالله پس از آن بر خاسته هنوز از حجره خارج نشده بود مثل آنکـه با خودش حرف میزند. میگفت : چه فایده دارد من هر چه میریسم خان عمـو جانش پنبه میکند . .

منوچهر از شیخ میپرسید و اصرار میکرد نقشه اش چی است و چه خیال کرده . پس از مقدمات و تأني بسیار شیخ گفت مگر مقصود شما وصال معشوقه نیست ؟

بسیار خوب این کار را بر عهده من بگذارید من میروم قزوین ، سه ماه مخارج مرا بدهید ، پس از سه ماه یا انشاء الله قبل از سه ماه شما شوهر این دختر خواهید بود . حالا نمیتوانم خیال خود را برای شما بیان کنم چون کل سر جاوز الاثنین شاع . منوچهر مثل طفل نسنجیده که هر گونه شرطی را برای رسیدن بمقصود قبول میکند راضی شد .

۳۱ - قشون روس در قزوین

شیخ حسین بمحض ورود بقزوین بقونسولخانه روس رفته پس از چند دقیقه مذاکره با مشهدی قربان تاجر باشی بمعیت او نزد قونسول رفته گفت آمده ام یك خدمت شایانی بدولت امپراطوری بکنم ، اگر قدر بدانند .

قونسول گفت چطور باید قدر دانست ، شما ماهی سی تومان برای خدمت بدولت امپراطوری میگیرید ، دیگر چه

میخواهید . شیخ حسین خندیده گفت سفارت انگلیس سه طبقه مخبر دارد (رایورتچی) مواجب طبقه آخر دوازده لیره است البته وقتی کاری در خدمت دولت ایران برای مخبر تهیه شود حقوق سفارت را نصف میکنند . حالا شما خیال میکنید بمن خیلی پول می دهید .

قونسول گفت انگلیس ها در ایران هیچگونه زور و قوه ای ندارند . البته باید پول خرج کنند اما ما قشون داریم هرچه حکم کنیم بزور سر نیزه اجرا میشود ما محتاج راپورت چی نیستیم . این ضرر را هم انگلیس ها بما میزنند . اگر آنها نبودند ما تا بحال بزور و قوه سر نیزه کلك را کنده بودیم و محتاج بمثل شما آدمی نبودیم . بهر صورت بگوئید بدانم راپورت چی است ؟

شیخ حسین گفت شما این رئیس مالیه جدید را می شناسید ؟ میدانید چطور آدمی است ؟

قونسول گفت هنوز او را ندیده ام از قراریکه میگویند خیلی آدم خوبی است ولی گویا وطن پرست باشد همینکه در کار های ما دخالت نکند ولو آنکه وطن پرست هم باشد با او کاری نداریم .

شیخ گفت من غیر اینها اطلاعات دارم . کاشکی همین وطن برست بود ، دستش با انگلیسها یکي است . اینجا هم خیال دارد انجمن سیاسی درست کند . هر طور هست من خودم را داخل حوزه اش میکنم و مواظب اعمالش خواهم بود .

قونسول گفت اگر اینطور باشد کار خیلی مشکل می‌-
شود، باید فوری با رئیس قشون در اینخصوص صحبت کنم بهر
صورت انتظار خبر ثانوی شما را دارم.

۳۲ - منزل حسنعلیخان

شیخ حسین باشنائی حسنعلیخان موفق شده، مطابق میل
او از بدبختی های ایران نوحه سرائی می‌کرد. از مظالم قشون-
روس هر دفعه قصه و شرحی حکایت میداشت خودرا دوست و
خادم وطن قلم می‌داد هرطور بود جلب محبت حسنعلیخان‌را کرده
در دل او جا گرفت. اغلب شبها هما و حسنعلیخان بشوق تمام-
اورا پذیرفته با هم شام میخوردند الا آنکه از عدم نطافت وطرز
غذا خوردن او در زحمت بودند.

شیخ حسین در ابتدا پیش نهاد کرد یك کمیته سیاسی
برای تبلیغ برضد روسها ایجاد کنند ولی حسن علیخان ماموریت
رسمی خود را دلیل مانع آورده و از قبـول این پیش نهاد
استنکاف کرد.

دو ماه باین احوال گذشت، مثل این بود که شیخ مقصد
و منظور خودرا فراموش کرده و متوجه خیالات دیگری باشد
هر روز را به‌بیصبری شام می‌کرد که زود تر بمنزل حسن‌علیخان-
برود و اگر او هنوز بکارهای اداری مشغول بود. با هما بمذاکرات
سیاسی و وطنی می پرداخت و سر گرم بود. حسنعلیخان از
آشنائی او خیلی خوشوقت بود، خیال می کرد یکمقدار از

حواس و اوقات هما بافکار و غصه های وطنی مصروف شده از
رنج عشق کاسته می‌شود...

ماه سوم هم بدینمنوال گذشت . منوچهر در هر کاغذبر
شدت لهجه و بی صبری خود می‌افزود تقاضا داشت لااقل شیخ
از طرح و نقشه خود اورا مطلع کند چندین بار قصد کرد
بقزوین بیاید ولی هر دفعه شیخ با اقامه دلائل اورا از این
خیال منصرف می‌داشت .

از طرف دیگر گذشتن سه ماه بدون آنکه خدمتی
انجام شده باشد از مقدار شیخ نزد روس ها میکاست.

این ملاحظات اورا بوضعیت حقیقی خود آگاه ساخت
ایجاد زحمت برای حسنعلی خان مشکل نبود اما مانع داشت
نه مانع وجدانی . میترسید این زندگانی خوش خاتمه بیابد و
از ملاقات وصحبت هما محروم شود . پس از یکی دو روز زد و
خورد درونی وفکر بسیار ' تمهیدی ساخت وبخیال خود نقشه‌ای
طرح کرد که دارای همهٔ مزایا باشد . هم وظیفه را انجام داده
وهم از لذت محروم نشده باشد .

شیخ حسین چندین بار از ایران دوستی و احساسات
وطن پرستانهٔ مشهدی جبار بادکوبه‌ای با حسنعلی خان صحبت
کرده میگفت این بیچاره قفقازیها باوجود سالها سلطه و اقتدار
روس هنوز حس ایرانیت را فراموش نکرده وخود را بسته به
ایران میدانند . در هرموقع که بتوانند از بروز محبت نسبت به
ایرانیها کوتاهی نمیکنند . از فشار روسها در ایران روحشان

متأذی ودر باطن هرقدر ممکن باشد برعلیه آنها اقدام دارند .

بالاخره یکروز اورا بمنزل حسنعلی‌خان آورده ازهر مقوله صحبت میشد . شیخ حسین بموضوع بد بختی اهالی مملکت و شقاوت روسها میپرداخت حسنعلیخان اغلب ساکت بود مشهدی جبار گاهی بشیخ نگاه کرده مثل آنکه میگوید این بیچاره که حرفی نمیزند . یکبار شیخ گفت آقای حسنعلی خان ، این مشهدی جبار با وجود همه گونه اطلاعاتی که راجع به اوضاع سیاسی ایران دارد بخلاف آنچه شما می فرمائید خیال می کند مرحوم صنیع الدوله آدم بدی بوده و در قتل او بهیچوجه روسها دخالت نداشته اند .

مشهدی جبار نگاه متبسمی بشیخ کرده ، زیرلب آهسته گفت : ای حرامزاده . . .

حسنعلی خان از شنیدن اسم صنیع الدوله خود داریرا از دست داده ، سرخ شد ، از شدت تعصب روی صندلی بحرکت آمده گفت شاید تقصیر از مشهدی جبار نباشد . تقصیر نادانی افرادملت است که بزرگان‌خودرانمی‌شناسند و یادگار آنهارا حفظ نمیکنند ، شرح حال آنهارا نمی‌نویسند ودردنیا منتشر نمیکنند ، مجسمه آنها را برای قدر شناسی درمعابر ومکاتب نمیگذارند تا دنیا بدانند ما هم بزرگان داشته ایم ، تا اولاد های ما پدران بزرگوار خودرا بشناسند وهر خدمت بوطن ورسیدن به مقامات ارجمند تشویق شوند . بیچاره مشهدی جبار چه میداند . لابد در یکی از روزنامه های روسی خوانده است « صنیع‌الدوله وزیر

مالیهٔ ایران بدست دونفر مستخدم خود که از تأخیر پرداخت حقوقشان بجان آمده بودند کشته شد ، عموم اهالی ایران از این واقعه خورسندند ؟ مشهدی جبار بیش از این اطلاعی راجع بمرحوم صنیع‌الدوله ندارد ، نمیداند که این شخص قطع نظر از مقام بلندیکه در تاریخ بزرگان ایران دارد ، ازحیث اخلاق و رفتار فردی ، ملکی بود بصورت انسانی . ازهر گونه عادت وعیبی که سبب زحمت دیگران یا پستی نفس باشد مبرا بود . در حسن خلق و عفو واغماض اعجاز داشت .

مرحوم صنیع‌الدوله ازآن اشخاص نادری بود که وطن پرستی را بمعنی حقیقی وظیفهٔ خود میدانست وبرای همه گونه فداکاری حاضر بود . در زمانی که اعیان و اشراف همه در فکر جمع مال و مشغول بایذاء رعیت و فروختن مملکت بودند ، او نقشهٔ راه آهن میکشید ، طرح تشکیلات ادارات دولتی را میریخت کارخانه ایجاد میکرد .

مشهدی جبار گفت منهم در بادکوبه یك کارخانه لیموناد سازی دارم ، کارخانه خوب کاری است خیلی فایده دارد .

حسنعلی خان در پی خیالات خود میرفت ، به نکتهٔ سنجی مشهدی جبار التفاتی نکرده میگفت : مرحوم صنیع‌الدوله محب فضلا و وطن پرستان زمان خود بود . در مجلس او همه صحبت از علم و سیاست میشد منتها باندازه‌ای از نفع‌پرستی و فساد دور بود که دولت مستبد وقت فرصت اعتراض نمی‌جست .

مشهدی جبار یك خمیازهٔ بلندی کشیده گفت آشیخ

یك سیگار بمن بده . . .

باز حسنعلی خان میگفت افسوس ! چرا این مرد بزرگوار را کشتند، چرا اینقدر بی انصافی کردند ؟ انها صد هزاران فاضل و وطن پرست دارند ، یکنفر را برای ما زیاد دانستند .

خودش میدانست که بدست روسها کشته خواهد شد . در آن لحظهٔ آخر من آنجا بودم . پنج گلوله در بدنش جا گرفته بود . سفرا و فرستندگان خارجه همه را پذیرفت الا نمایندگان روسها را. تبسمی کرد، گفت عاقبت روسها مرا کشتند، این انتظار را داشتم. پنج گلوله چه لزوم داشت یکی کافی بود .

مشهدی جبار گفت لابد کار های بدی کرده بود تنبیهش کردند .

حسنعلی خان بتعجب گفت : از شما چنین حرفی بعید است مگر نشنیدید چه میگفتم . مرحوم صنیع الدوله فقط برای صلاح مملکت و وطن خود کار میکرد . با روسها کاری نداشت و در ضد آنها اقدامی نمیکرد . . دو نفر روس قاتل آن مرحوم الان در ،،دکوبه مشغول عیش اند

مشهدی جبار گفت پس چه باید بکنند ٬

حسنعلیخان عصبانی شده گفت باید آنها رابداربیاویزند باید محرك این خیانترا که دولت روس باشد بدنیا معرفی کرد. وحشیان افریقا از این سفید هائیکه اسم تمدن را بخود بسته‌اند جوانمرد ترند من حرفی ندارم، آنها از ما قویتر هستند، می

آیند و بزور سر نیزه اراده خودشانرا بما تحمیل میکنند ، با اینحال چرا صنیع الدوله را علناً نکشتند ؟ بچه جهة جز بدلیل رذالت اخلاق و سیاست وحشیانه آن ببچاره را ترور کردند ، بعد قاتلین را از دولت ایران گرفته آزاد گذاشته آنوقت رسماً به باز ماندکان مقتول تسلیت گفتند .

این است تمدن ظاهر ساز اروپائی ، این است سیاست مغربی که روسهای وحشیرا در حوزه خود می پذیرند . . شاید سایرین از روسها بهتر نباشید منتها آنها جنایات خود را ظریفتر انجام میدهند مشهدی جبار با حال عصبانی گفت بس است ، از شما حیف است که بدولت امپراطوری اینطور حرف بگوئید . اگر ژنرال بداند حق شما درکف دستتان میگذارد . .

شیخ حسین یك اشاراتی بچشم و ابرو بحسن علیخان میکرد که مطلبی از آن مفهوم نمیشد .

حسنعلی خان چند لحظه مات و متحیر بمشهدی جبار نگاه کرده گفت شیخ حسین غیر این شمارا بمن معرفی کرده بود . مشهدی جبار متغیر شده گفت شیخ حسین برای خودش کرده . ضمناً بر خاسته بدون خدا حافظی از اطاق و خانه بیرون رفت .

پس از چند دقیقه سکوت شیخ گفت خوب طوری نشد ، راستی من این آدم را نمیشناختم ، حالا میترسم برود یك راپورت بدی بدهد ، لازم است بروم وزود ساکتش کنم .

حسنعلی خان چیزی نگفت ، شیخ بعجله برخاسته رفت

۳۳ - احضار به قونسولخانه

هما و حسنعلی خان نشسته در خصوص این واقعه صحبت میداشتند ، زنك تلفن صدا کرد . حسنعلی‌خان گوشیرا برداشته میگفت : کجا و کی است ؟ . . . بگوئید قونسول روس نمیتواند مرا احضار کند اگر کاری دارد بنویسد یا خودش بیاید . من مأمور رسمی دولت هستم . . . همین‌است که میگویم . . . فرق نمیکند گنرال روس هم نمیتواند مرا احضار کند ، بخصوص که من گنرال روس را ابداً برسمیت نمی‌شناسم . . . همین است که گفتم . . .

وقتی گوشی را زمین گذاشت رنگش پریده بود . هما متوحش شده پرسید روسها باشما چکار دارند ؟

حسنعلی خان گفت لابد درنتیجهٔ صحبت با این قفقازی است . من گمان میکنم این یك تحریك و اسباب چینی باشد منتها شیخ حسین ساده لوح را آلت قرار داده اند .

رنك هما پریده گفت بهتر این است تا وقت نگذشته برویم طهران ، من یقین دارم خطری پیش خواهد آمد .

حسنعلی خان خندیده گفت اهمیتی ندارد . من نمی توانم محل مأموریت خودرا خالی بگذارم وبدون اجازه حرکت کنم ، اینقدرها ترسو نیستم و جان را بیش از شرافت دوست نمی دارم . هما گفت برای خاطر من . . حسنعلی خان تبسم محزوني کرده گفت عموجان ترسو و بی‌شرافت بدرد تو نمیخورد

من تو را میشناسم. بعلاوه از کجا معلوم است خطری درجلو باشد. گمان ندارم روسها این اندازه وحشی و بی سیاست باشند که متعرض یك مأمور رسمی بشوند. من کاری نکرده ام عقیده من راجع بروسها مخصوص من نیست، همه ایرانی ها همین‌طور فکر میکنند، پس باید همه ایرانی ها را معدوم کرد.

چندی سکوت گذشت، حسنعلی خان برای آنکه هما را از این اضطراب خارج کند گفت عزیزم آیا هنوز در فکر منوچهر هستی و رنج میبری؟

هما تأملی کرده گفت کاش میتوانستم خیالات خود را شکافته و در جلو شما بگذارم.

حسنعلی خان در پی تصورات خود میرفت. درونی آهی کشیده گفت اگر میدانستم از مردن من تو خوشبخت میشدی تا بحال صد بار جان خود را نثار کرده بودم لکن تصور میکنم شاید از [illegible] خوشبخت تر بشوی ضمناً اشك در چشمش جمع شد. یکمرتبه تبسمی نموده گفت [illegible] مرا باین حال نه بیند خیال میکند من از ترس او مضطرب شده ام دستمالش را بیرون آورده چشمهایش را خشك کرد

هما میخواست [illegible] خادم وارد شده گفت یك نفر صاحب‌منصب روسی [illegible] سالدات [illegible] اهند.

هما فریاد کشید [illegible] اختیار [illegible] را [illegible]

حسن علیخان متحیر بود که چه کند یکی دو دقیقه نگذشته بود صدای چندین پای سنگین درحیاط شنیده شد لحظهٔ

بعد یك صاحبمنصب و دو قزاق روســی پشت درب اطاق رسیده بسختی در میزدند و کلماتی میگفتند که معلــوم بود تهدید و فحش است .

حسنعلی خان خواست در را باز کند هما نمیگذاشت، فریاد میکرد بچه اجازه داخل خانه شــد اید. شدت زدن و خشونت کلمات روسها بیشتر میشد، داد وفریاد داشتند .

بالاخره حسن علیخان خود را از چنك همــا خلاص نموده در را باز کرد . صاحبمنصب روس خواست جبراً داخل اطاق بشود مشتی چنان سخت بسینه اش زد که اگر سالداتها در عقبش نبودند بزمین میافتاد ، صاحبمنصب خود را جمع کرده با حسن علیخان دست بگریبان شــد. سرباز ها خواستند همراهی کنند حکمی داد بیحرکت بکنجی ایستادند .

صاحبمنصب روس متوسط القامه و خیلی درشت و قوی بود . سعی داشت بدن حسن علیخان را در حلقه بازوان خــود در آورد و بزمینش بیفکند. قوت فوق العاده حسنعلی خان از تصورش نگذشته بود .

حسنعلی خان خود را خلاص کرده با یك مشت که به گردن صاحبمنصب صائب شد ، او را چند قــدم بعقب فرستاد . این مرتبه صاحبمنصب تمام قوارا جمع کرده مثل پلنك تیرخورده بحسن علیخان حمله کرد . باز دست بگریبان شده ودر همپیچیدند.

هما بی اختیار بهر طرف می دوید ، بسالداتها متوسل میشد واسترحام میکرد، نمي دانست چه میگوید وچه میکند، فریاد

میکرد، غوغائی برپا کرده بود

چند دقیقه طول نکشید صاحبمنصب بشدت بر زمین نقش بست و بر جا ماند. یکمرتبه سالداتها سر نیزه کشیده بحسنعلی خان حمله کردند. حسن علیخان توانست از مقابل یکی از آنها خود را کنار بکشد لکن اسلحه دیگری ببازویش رسید و خون جاری شد. فریاد موحش هما مانع از آن شد که ملتفت خودش بشود، بطرف او متوجه شده دید سر نیزه آن سالدات دیگر لباسش را دریده و پایش نمایان شده. مثل صاعقه بطرف آن سالدات جست، از جلوی سر نیزه احتراز کرده سر تفنك را بدست آورد. یکمرتبه سالدات بشدت بیك طرف بزمین خورده و تفنك را رها کرد. همینقدر حسنعلی خان دریافت که خلیل نوکر از عقب بسالدات حمله کرده و او را بزمین انداخته است. فرصترا غنیمت‌شمرده تفنك را از زمین برداشته بطرف آنسرباز دیگر حمله کرد. حسن علیخان در مدرسه دارالفنون خوب سر-نیزه بازی میکرد، مهارت وقدرت آن زمان بیادش آمده در نصف دقیقه سرباز را مجروح و مجبور به تسلیم کرد. ضمناً نوکر ها و اجزا جمع‌شده منظره جمعیت‌خیال مقاومترا از سربازها گرفت.

حسنعلی خان تفنك ها را بنوکر ها سپرده خودش نزدیك صاحبمنصب‌رفته سعی کرد از زمین بلندش کند، صاحب منصب خواست حرکتی بکند ناله اش بلند شد، چند نفر کمك کرده بلندش کردند معلوم شد دسته شمشیر به پهلویش رفته و دنده اش شکسته است، قدرت حرکت نداشت. باطاق برده روی

تخت خواب حسنعلی خان خواباندندش

همینکه طبیب آمد خواست اول جراحت حسن علی خانرا به بندد قبول نکرد، بمعالجه صاحبمنصب پرداخته پس از آن جراحتیرا که بدست سالدات وارد شده ترمیم کرده و درآخر زخم حسنعلی خانرا شسته و بستند.

بدستور حسنعلی خان شرح ما وقع بطهران تلگراف شده ضمناً متحد المالی حاوی تفصیل ماجرا به رؤسای ادارات فرستاده شد.

یکی از سالداتها میخواست برود اطلاع بدهد صاحبمنصب اجازه نداده گفت با هم خواهیم رفت.

ضمناً بحسن علیخان میگفت من از شما معذرت می - خواهم که وحشیانه بمنزل شما آمدم، اما تقصیر از من نبود حکم داشتم خوب از خودتان دفاع کردید، من آدم های شجاع را دوست میدارم و در عهده میگیرم که این کار را بخوبي ختم کنم.

خبر واقعه مثل آتشی که بخط باروت بگذارند ازاداره مالیه بقونسولخانه روس و از آنجا بخانه اتاماژور قشون روس رسید. یك ساعت نگذشته بود یك صاحبمنصب و پنجاه سرباز روسی وارد باغ شدند فوراً همه دربها را گرفتند، سکوت عمیقی دست داد. دو صاحبمنصب با هم چند دقیقه صحبت کردند از حرکات صاحبمنصب مجروح و طرز صحبتش معلوم بود که می خواهد برائت ذمه حسنعلی خان را فراهـم کند لکن صاحب منصب دوم از خشونت خود نمیکاست و پا بزمین میزد. چند

دقیقه ای نیز با سالدات ها صحبت کرده آنها حسنعلی خان و حاجی نوکر و هما را نشان دادند . صاحبمنصب امر بحرکت آن سه‌نفر کرد . تا آن‌لحظه حسنعلیخان ساکت بود ، همین که صاحب منصب فرمان حرکت داد ، از جا برخاسته فریاد کرد تا من کشته نشوم این دختر بیگناه را شما از اینجا بیرون نخواهید برد ! تقصیر او چی است ! شما اروپائیهای متمدن خیال میکنید بازن بهتر از ما رفتار دارید . کجا ما زنها را مثل شما بجرمهای خیالی و باسانی حبس می‌کنیم و می‌کشیم ، اینجا ایران است روسیه نیست ، ما ایرانی هستیم . بچه حق بخانه ما آمده ، دختر مرا می خواهید بحبس ببرید ؟ مگر شماها انسان نیستید ، چرا مثل سبع رفتار میکنید !

هما بالتماس می‌گفت خان‌عموجان شما را بخدابگذارید من با شما بیایم . . .

صاحب منصب تازه وارد از این شدت و هیاهوی حسن علیخان عصبانی شده نزدیك او آمده با شلاق چنان بدهانش زد که خون از لبش جهید . حسنعلیخان خواست دفاع کند ، جراحت بازو و ضعفی کــه از رفتن خون زیاد برایش دست داده بود مانع شد .

صاحبمنصب مجروح بی اختیار بلند شده با کمال سختی چند دقیقه با آن دیگری صحبت داشته از شدت آهنك صدا و حرکت دست معلوم بود که اورا توبیخ می‌کند ، آنقدر گفت که بیحال شده افتاد .

بالاخره صاحبمنصب دومی راضی شد که هما را نبردتا بعد تکلیف اورا گنرال معلوم کند. حسن‌علی‌خان وصاحبمنصب مجروح را بردند.

هما گریه میکرد وبدامان صاحبمنصب می‌آویخت حسن علیخان آهسته گفت هماجان‌این قدر اظهار ناتوانی وبیچارگی را از تو انتظار نداشتم...

هما میگفت این میرغضب ها شمارا باین حال کجا می برند؟ از این صورت پر خون خجالت نمی‌کشید!

هنگام خروج از خانه اتفاقاً شیخ حسین رسید، حسن علیخان گفت هماخانمرا بشما سپردم.

شیخ‌حسین شرح واقعه‌رابا کمال تعجب و حیرت‌شنیده به پیشانی خود سیلی میزد و به بدبختی ملت و مملکت تأسف می‌خورد. چندین بار عینك را بر داشته چشمهای خود را با دامن قبا مالش داد. یاد صورت خون آلود حسنعلیخان، این فرشته آدمی صورت، چنان به هیجانش آورده بود که میگفت هما خانم اگر خیال تنها ماندن شما نبود الان میرفتم وبایك طپانچه بزرك روسها را بعذاب‌جهنم گرفتار می‌کردم چکنم حالا من تکلیف دیگری بر عهده دارم، حفظ شما از هرچیز برای من واجب تر است.

طلعت خانم هرطور می‌توانست تشکر می‌کرد. هما می‌گفت تا زود است کاری بکنیم، شما چه می‌توانید بکنید. شیخ حسین تبسمی کرده گفت من خیلی کار از دستم میاید. شما

هراسان نشوید بمن اطمینان داشته باشید انشاء الله همین دوروزه آقا را خلاص می کنم ، بشرطی که هر چه می گویم گوش بدهید .

هما و مادرش همصدا گفتند هرچه شما بگوئید البته، همانطور رفتار خواهیم کرد.

شیخ پس از اندکی تأمل و تفکر گفت هما خانم شما برخیزید برویم خانه ما . خانم اینجا بمانند که خانه خالي نباشد

طلعت خانم با حال مضطرب گفت آقا شیخ حسین همچه چیزی نمیشود من که از دخترم جدا نمیشوم .

شیخ ابرو را در هم کشیده بیك طرف نگاه کرده گفت به بینید این اول بد مستی است ، قرار بود هر چه میگویم گوش کنید . من میدانم که ماندن هما خانم در این خانه خطر دارد یقیناً می آیند که او را هم ببرند آنوقت تکلیف چی است؟ .. آنوقت شما که طلعت خانم هستید جلوی سیل قشون روس را می گیرید ؟

طلعت خانم بگریه افتاده گفت آخر چطور میشود من دخترم را تنها بگذارم بخانه شما برود .

شیخ خواست حرفی بزند هما پیش دستی کرده گفت تنها رفتن من بخانه شما اهمیتي ندارد ، شما پدر من هستیداما من از اینجا حرکت نمیکنم آرزوی من آن است که بیایندمرا بگیرند . حیف است که خان عمو جان بیچاره ام حبس باشد و من آزاد .

طلعت خانم متوحش شده گفت آقا شیخ حسین حق با شما است من و هما هر دو میائیم منزل شما .

شیخ سر را بتأسف حرکت داده گفت من هر چه می گویم حکمت دارد ، حرف نشنیدن شما میترسم عاقبت بدی داشته باشد . من میگویم هماخانم باید تنها بمنزل من بیاید وشما اینجا بمانید. اگر احیانا خواستند هما خانم را بگیرند شمارا خواهند گرفت و البته شما باین فداکاری حاضر میباشید. در اینصورت خیلی‌زود شما را هم‌مثل آقا خلاص خواهم کرد. اما ماندن شمادر حبس روسها بهتر است تا حبس شدن یك دختر جوان.

طلعت خانم آهی کشیده گفت در اینصورت من میمانم و هما را بشما میسپارم .

هما تبسم محزونی کرده گفت بیش از این دل‌مرا پاره نکنید. شما خیال می کنید زندکانی با این شرایط برای من لذتی دارد ؟ پس از آنکه مادر مرا حبس کنند ، حسنعلی‌خان عزیز مرا باسیری ببرند دیگر زنده بودن من چــه فایده دارد . مطمئن باشید که من از مادرم جدا نمیشوم. اگر شما لطفی دارید، اگر حسنعلی خان را دوست میدارید سعی کنید اورا خلاص کنید. این وظیفه انسانیت شما است ، تکلیف وطن‌پرستی شما است ، حیف است که در این مملکت یك مرد زنده باشدو خارجیها بخانه و عرض و ناموس ما دست درازی کنند بروید اقدام کنید ، بکشید و کشته شویــد ، مردن بهــتر از این زندکانی است .

شیخ حسین نگاهی پر از تعجب بهما کرده، دو سه بار روی صندلی جا بجا شده گفت بلی این ها که معلوم است البته من خودم را میشناسم، میدانم که با این عرق ملی که در من است عاقبت کلاهم با این کفار ها توهم خواهد رفت چه اهمیت دارد، کشته شدن بدست کافر همان و داخل بهشت شدن همان دیگر باز خواست و سؤال و جوابی در کار نیست. اما باز یك دفعه دیگر بشما نصیحت میکنم، لازم است شما در این خانه نمانید، بیائید برویم منزل ما. اگر بدانید من چقدر بوجود شما علاقه دارم.

هما باین جمله جوابی نداده گفت تمنای من آن است که فوراً برخاسته بروید و مشغول اقدام بشوید. دلم میخواست اگر بشود خان عمو جانرا به بینم یا آنکه لا اقل به او کاغذ بنویسم. به بینید آیا میشود برایش لباس و غذا فرستاد، من میدانم که او حالا در چه زحمتی است.

شیخ فکری کرده دریافت که اصرار فایده ندارد. بر هیجان و غضب خود مستولی شده گفت من از این پا میروم که اقدام کنم، هر چه بادا باد، جان خودم را هم روی اینکار میگذارم، اما هما خانم، بدانید که محض خاطر شما است. و هم برای خاطر شما طلعت خانم.

بهر صورت گمان ندارم ملاقات ما برای شما ممکن باشد اگر پیغامی دارید بگوئید شفاهاً خواهم گفت البته مکاتبه با محبوس هم ممکن نیست.

هما فکری کرده گفت بخان عمو جانم بگوئید وجود من برای خاطر شما است اگر خدای نکرده آسیبی بشما برسد مرا مرده بدانید .

شیخ تبسمی کرده گفت ملتفت شدم، مقصود شما را با عبارات پر نگار به آقای حسنعلی خان خواهم فهمانید که اقلا بیچاره این دو روزه را با خیال خوش باشد. بلکه همین امشب برای شما جواب بیاورم. برخاسته و رفت.

۳۴ منوچهرخان در منزل شیخ حسین

شیخ گفت تقصیر از من نبود، با وجود کمال اکراهی که داشتم باینکار اقدام کردم . خدا می داند احساسات ملی درمن بکلی جریحه دار شده و از خودم خجالت میکشم . حالا بگوئید بدانم علت پشیمانی و تغییر عقیده شما چیست ؟

منوچهر گفت وقتی خبر گرفتاری حسنعلی خان را با وجد و سرور تمام بمادرم گفتم، پیر زن مذهبی و معتقد حقیقی نه مثل شما و بنده،

(شیخ حسین سرفه کوچکی کرده گفت حرفترا بزن)

شروع کرد بگریه گفت هر چه میشود بشود راستش را باید بگویم نمیتوانم باعث زحمت یك بی گناهی بشوم . من بهما گفتم تو زن و بچه داری، آن بیچاره خودش را برای خاطر من متهم کرده، راضی بودم حسنعلی خان آزاد بود و من زیر دست جلاد روسی مرده بودم جواب خدا را چه خواهم داد، روز قیامت چطور بصورت حسنعلی خان نگاه کنم ...

شیخ حسین ، نمی توانم بگویم چه حالتی بمن دست داد. فوراً حرکت کردم . باید فوراً اقدام کرد، دستم بدامانت سنگیرا که بالا برده ای باید پائین بیاوری . . .

شیخ قاه قاه خندیده گفت مگر دیوانه شده ای ؟ دوماه دوندگی کردم ، زحمت کشیدم تا کار باینجا کشید حالا چطور میشود بروم او را فوری خلاص کنم، بهر صورت اقدام فایده ندارد، همین دو روزه کلکش را میکنند، آنوقت بکلی راحت خواهم . . . خواهی شد.

منوچهر گفت من دیگر آن آدم نیستم که بودم، عشق و کینه همه از یادم رفته جز جبران گناه خود آرزو و قصدی ندارم . برای آنکه وجدانم از زیر بار سنگین ندامت خلاص بشود حاضرم جانم را بدهم . امان! نمیدانی بچه رنج و مشقتی گرفتارم کاشکی بجای حسنعلی خان بیچاره من را گرفته و تمام عمر باعمال شاقه محکـوم میکردند. چقدر من پست و حقیرم، نمی-دانستم استعداد این همه جنایت در من موجود است .

شیخ حسین زیر لب می خندید . منوچهر نگاهی پر از تحقیر باو کرده گفت حرفهای مرا باور نمیکنی ، نمي توانی بفهمی، حق داری ، این گونه احساسات در خور فهم تو نیست.

شیخ قاه قاه خندیده گفت چرا خوب می فهمم، حالا شالوده دیگری بنظرت رسیده میخواهي وسایل خلاص حسنعلی خان را فراهم کرده باین وسیله جلب محبت هما را کرده‌باشی ، بد خیالی نیست اما چرا صاف و پوست کنده حرف نمیزنی ،

مرا که محرم میدانستی.

منوچهر آهی کشیده گفت با تو چه بگویم، درد دل خودرا چطور بتو بفهمانم. بسیار خوب هرطور میخواهی فرض کن آری همانطور است که گفتی، تو برخیز برو اقدام کن، اگر حسنعلیخان را دوروز دیگر خلاص کردی هرچه بخواهی میدهم، باید عجله کرد، برخیز و برو منهم میروم هماخانم را ملاقات کنم بپایش بیفتم و عذر تقصیر بخواهم، ولی بشرافت قسم میخورم که یکذره تقصیر برعهده تو نخواهم گذاشت. راستی تو دست من بوده ای، همه جنایت ها را من مرتکب شده ام، اصلا از تو صحبتی نخواهم کرد و هرگز نخواهند دانست که تو در این کارها دخالتی داشته ای.

شیخ حسین خنده ای از روی استهزا کرده گفت خوب برادر تو خیال میکنی باین آسانی است که بروم دست حسن علیخان را بگیرم و از حبس بیرون بیاورم، امروز صحبت بود که فردا یا پس فردا به سبیر خواهندش فرستاد. رنگ منوچهر مثل شعله زرد شد. گفت آقا شیخ حسین دستم بدامانت همه کار از تو بر میاید، اگر حسنعلیخان را خلاص کردی هزار تومانت میدهم...

شیخ فکری کرده گفت هزار تومانرا الان بده تادوروز دیگر خلاصش میکنم..

منوچهر با نگاهی پر از کدورت گفت چطور است که دیگر بحرف من اطمینان نداری، میدانی که من هزار تومان

در جیب ندارم . شیخ گفت سند بده قبول دارم . منوچهر فوراً سند نوشت که تا پنج روز دیگر هزار تومان به آقا شیخ حسین دادنی باشد .

سند را بشیخ داده گفت ملاحظه کن که من بحرف و قول تو اطمینان میکنم . شیخ سند را گرفته در جیب گذارده گفت کی از من تقلب دیده ای که این بار دوم باشد ، حرف من یکی است الان میروم و برای خلاصی آن بیچاره اقدام می کنم هرچه باد آباد ، سر و جان را باید فدای دوستان کرد . اما شما بملاقات هما خانم نروید تا آنکه مژده خلاصی ببرید خیلی قشنگ تر است . منوچهر از وجد متبسم شده گفت راست گفتی ممنون شدم فردا که انشاءالله مژده خلاصي آوردی من حامل خواهم بود .

۳۵ ـ ملاقات با هما

شیخ با ظاهر ملول و حالت عصبانی بخانه حسنعلیخان وارد شده گفت امروز کشف عجیبی کرده ام . ملاحظه کنید چطور تمام اوقات و حواسم در پی این کار است که موفق بکشف همچه سری شده ام . هما و مادرش باضطراب تمنا کردند زودتر مطلب را بگوید . شیخ پس از مدتی فکر گفت راستی اساس عقیده اش یکی از این جوانان مدرسه رفته ساب میشود اینها که ساعتی صد دفعه میگویند وجدان . شرافت ، انسانیت . . . ح حیف ، جای خیلي افسوس است . . . . گفتند آخر بگوئید چیست

شیخ نگاهی پر از کدورت به بالا و پائین کرده گفت منوچهر خان نامی است بحساب خودش تحصیل کرده و خیلی فرنگی ماب، اسباب گرفتاری حسنعلیخان را او فراهم اورده، دوز و کلك را او چیده، مشهدی جبار و عمر و زید بهانه بوده اند. هنوز نمیدانم علت دشمنی او با حسنعلیخان چه بوده اما شخص باید خیلی بی ناموس باشد که برای غرض شخصي هموطن خود را گرفتار ظلم روسها بکند ... عجالتاً تمام اقدامم برای از بین بردن این آدم است یك مرتبه در صورت هما خیره شده گفت خانم چرا رنگتان پریده، غصه نخورید من اگرشده این بی ناموس را بکشتن بدهم انتقام حسن علی خان را از او خواهم کشید. هما از شرارت بشروحشت کرده بود...

طلعت خانم با اضطراب تمام گفت خیر لازم نیست خدا بلند، منوچهر خان نامزد هما است یقین دارم او همچه کاری نکرده، ممکن نیست، شما هر چه زود تر آقا را خلاس کنید، باو کاری نداشته باشید

شیخ حسین چند بار دست بریش و سبیل کشیده گفت مسئله قدری پیچ پیدا کرد، مثل آن است که شما هم خدا را میخواهید و هم خرما را. شما بگوئید هما خانم، کدام رابیشتر دوست می دارید، تکلیف من چیست؟

هما با صدائی مرتعش و رنگی بریده گفت اگر برای خلاس حسنعلی خان لازم باشد هزار بار منوچهر را فدا کنید اما من گمان این بی شرافتی را باو نمیبردم ... آیا بشر ممکن است

تا این درجه شقاوتکار باشد ! . . . نمیخواهم تصور کنم!

شیخ تبسمی کرده گفت فهمیدم . . . حرف خودرا ادامه نداد زیرا هما صورت خود را در دستمال پنهان کرده از اطاق بیرون رفت .

شیخ خیال کرد : بیچاره دل از هیچکدام بر نمیدارد .

۳۶ حسنعلی خان درمجبس

روزی یکمرتبه کاپیتن پوپوف همان صاحبمنصبی که در مبارزه با حسنعلی خان زمین خورده و دنده اش شکست بملاقات او میاید. پوپوف دارای تحصیلات و اطلاعات عمیقی است اروپا را دیده و مشرق را بخوبی می شناسد . مدتی در منچوری و مغولستان بوده . اینك زبان فارسی را میاموزد و در مذهب و تاریخ و اخلاق ایرانیان غور میکند . حسنعلی خان را موافق سلیقه خود یافته، شاد است که میتواند با یك ایرانی عالم صحبت داشته باشد و حل قضایا را از نظر یك نفر عالم مشرقی درك نماید . ارادتی تام باو میورزد و هر روز بر ارادتش میافزاید . از هر مقوله صحبت میدارند .

یك روز که صحبت از هجوم قشون روس بود پوپوف درجواب اعتراض حسنعلی خان میگفت : شما که صاحب منطق و ذهن روشن هستید چرا تعجب می کنید یا گله دارید از اینکه ما روسها بدون اجازه و بزور بخانه شما آمده امر و نهي می کنیم . قانون طبیعت که غلبه قوی بر ضعیف باشد هیچوقت

و در هیچ حال تخلف نمی پذیرد. منتها در هر زمانی بصورت خاصی جلوه میکند. ما از شما قوی تریم و بشما زور میگوئیم اگر شما قویتر بودید ما مغلوب شما بودیم و حالا یکعده سرباز ایرانی در مسکو حکمفرمائی داشت میخواهید مغلوب نباشید تحصیل زور کنید. راست است که عده نفوس ما بیش از صدو پنجاه ملیون است و شماره شما از ده ملیون تجاوز نمیکندولی این دلیل مغلوبیت نیست دول خیلی کوچکتر از شما بسیار هستند مانند بلژیك و هولاند و سویس و دانمارك و غیره که بحس وطن پرستی و قوه دانش استقلال خود را حفظ می کنند. یکروز شما در قوت و شماره بر ما برتری داشته اید ولی ما از چندصد سال باینطرف بتقلید تمدن مغرب تغییر آداب و مسلك داده ریشها و قبا های دراز را بریده خرافات را کنار گذاشته، روحیات جدیدی نزدیکتر بمنطق قبول کرده، قدم در دایره عمل گذارده ایم، مملکت خود را وسیع و آباد کرده ایم، هر روز مترصدیم که از اسرار تمدن مغرب نکته ای دریافت کنیم و آنرا بلا شرط بکار ببریم. افتخار خود را در آن می دانیم که در ردیف دول متمدن محسوب شویم.. اما شما! ......

شما هنوز باخرافات و موهوماتیکه شایسته پانزده قرن پیش بوده مشغولید، پی بمزایای مادی و معنوی تمدن نبرده اید خواهید گفت تمدن دروغ است، میدانم شما همچه خیالی نمی کنید، ولی این حرفی است که از اغلب شرقیها میشنوم، میگویند اگر تمدن راست است پس اینهمه اسباب فساد و جنك

برای چه است . اشتباه بزرگی است : تمدن راست است تمدن مقدار زیادی از خشونت و بدبختی بشر را کاسته اما هنوز انسان را بدرجهٔ ملك نرسانده ، آنچه ما از تمدن انتظار داریم شاید نزد ملائك آسمان یافت شود ، معهذا من خوش بینم و یقین دارم که روزی دانش بحدی خواهد رسید که رنج و زحمت نابود خواهد شد زیرا کلید سعادت دانستن است هرقدر بیشتر بدانیم بهتر بر خوشي دست مـی یابیم و از درد و مشقت پـرهیز می کنیم .

بهر صورت صحبت از ملت ایران بود می گفتم : شما هنوز در تنگنای تعصب قهقرائی دوچار هستید مثل کبك سر را زیر برف کرده نمیخواهید خطر را ببینید ، نمیدانید که یگانه راه علاج ، قبول بلا شرط تمدن مغرب است ، خوب یابد حیات شما بسته باین شرط است ، هنوز زن در جامعه شما شرکت ندارد آنرا مثل برده و غلام میخرید و میفروشید ، دستگاه عدالت شما باندازه ای سست است که مالکیت در مملکت شما حرفی است موهوم . علوم بزبان ناقص شما در نیامده از فنون مادی که لازمه زندگانی یومیه ملل متمدن است بی اطلاع و بی‌بهره‌اید خط شما هنوز وحشي است و خواندن آن یك عمر کار دارد باز اغلب کلماترا بدون فهم معني جمله ای که در تلو آن است نمی توان صحیح خواند . لباس شما هر قسمتش از سرپوش و تن پوش اقتباسی از یك ملت و نژادی است شما هرچه را مطابق حفظ الصحه است نمي پذیرید از فرنگیها جلیقه و شلوار را گرفته

ولی کلاه فرنگی را که با این افتاب سوزان برای شما واجب است قبول نمیکنید ، همه چیز را مربوط بمذهب میکنید مثل آن است که تمام افکار و اعمال شما مطابق مذهب باشد وحال آنکه وقتی دقت میشود خلاف آن همه جا ظاهر است درهیچ جای دنیا اینقدر معبد خرابه نیست ، میخواهم بگویم یك مسجد آباد و نظیف در تمام مملکت شما یافت نمیشود . اگر شمابدستور مذهب خود رفتار میکردید امروز از دول متمدن و قوی‌محسوب بودید در هیچ نقطه عالم اینقدر از مذهب صحبت نمیکنند و نه این‌قدر برخلاف مذهب کار میکنند نظافت و حفظ الصحه ، تحصیل دانش ، تهیه وسایل دفاع از دشمن این ها از احکام اولیه‌مذهب شما است ...

شهرهای شما خرابه هائی پر مزلمه بیش نیستند هنوز آب و نانی که میخورید آلوده و کثیف است ، باسواد درمملکت شما معدود و نادر است چه رسد بعالم و مخترع که شاید یك نفر هم ندارید و اما وسیله دفاع از دشمن را باین معنی گرفته اید که دائم بر ضد هم در نزاع باشید ، هر طبقه ای در فنای سایر طبقات میکوشد . وسایل معاش و زندگانی افراد شما رقت آور است. یکمقدار پلاس مندرس را بزور و جبر از یکدیگر میربائید و هر روز بر فقـر و فلاکت شما افزوده میشود. طبقات پست اروپائی نظیف تر و با شکوه تر از طبقات عالی شما زندگانی‌می کنند . میتـوان گفت این مملکت سراسر یك گـدا خانه بزرگی است .

حسنعلی خان گفت بعقیده شما برای اصلاح این مملکت چه باید کرد؟

پوپوف تأملی کرده گفت حالا دیگر وقت گذشته و آبادی مملکت بدست خود شما ممکن نیست. انگلستان که برای نفع خود حافظ بقایای ایران بود ناچار شد در نتیجه حوادث اخیر اروپا به تقسیم ایران تن در دهد و روسیه به آرزوی دیرین خود رسید. معاهده ۱۹۰۷ قیمومیت یا تمالك ایرانرا باستثنای قسمت سرحدی هندوستان بروسیه واگذاشته و دیگر مانعی در کار نیست. بزودی قشون روس بدریای گرم یا خلیج فارس خواهد رسید زیرا منطقه بیطرف که حایل بین روس و دریا قرار داده اند در نتیجه جنك بین الملل که حتماً بنفع ما تمام میشود از بین خواهد رفت. با اینحال خواهید دید که در مدت ده سال ایران آباد و پر از جمعیت و ثروت خواهد شد.

حسنعلی خان آهی کشیده مثل آنکه بخود حرف میزند گفت بلی ایران آباد و پر جمعیت و ثروت خواهد شد اما بدست روس ....

پوپوف گفت: از روی انصاف قضاوت کنید واحساسات را کنار بگذارید، آیا یکنفر حکمران روس دانا و متمدن که سبب آبادی مملکت و آسایش اهالی بشود بهتر از یکنفر حاکم ایرانی بی کمال و متفرعن و خود خواه نیست که فقط بوسیله خرابی مملکت و بدبختی و هلاکت افراد برای خود مقدار مختصری مال و مکنت فراهم کرده و با چشمهای بی شرم و شفقت

بفلاکت هموطنان خود نگاه کنند ؟ بادکوبه را که سابق جـزو خاك ایران بوده مقایسه کنید ، با قم ، با اصفهان، با طهران که پایتخت است و بقول معروف بزرگان شما تمام اقطار مملکت را خراب کرده و نتیجه مظالم خود را صرف آبادی آن کرده اند. به بینید وسائل زندگانی و آسایش که ما به الامتیـاز انسان و حیوان است در کدام یك بهتر فراهم است ؛ اهالی کدام یك ثروتمند تر و خوشبخت ترند. بادکوبه یك شهر کوچك و محقر مملکت ما است . هزار بار از پایتخت شما قشنگتر وبهتر است. دیوار های گلی و زمین پر گرد و خاك یا لجن زار معابر شما از ایام توحش یاد میاورد. عصاره کثافتی که از جویهای سر باز میگذرد و آنرا بعنوان آب میخورید باعث شرم و خجالت انسان های قرن بیستم است. رعیت ستم دیده و مفلوك ایرانی حکومتی لازم دارد که اقلا بفهمـد که برای بزرگی وحشمت خودش باید حفظ الصحه و امنیت و آسایش افراد را فراهم کند تا عده و ثروت اهالی زیاد شده برای بزرگی و قدرت او بکار روند، برای افراد چه تفاوت دارد حاکم روس باشد یا ایرانی . . .

حسنعلیخان مثل مقصر با وجدانی که شرح سیئات اعمالش را از دهان دیگری بشنود روحش در تنگنا و شکنـجه گرفتار بود ، هر ثانیه ساعتی می نمود، دلش میخواست فرار کند سرش دوران گرفته بود، همینکه پوپوف گفت برای افراد چه تفاوت دارد حکومت روس باشد یا ایرانی، از آن حالت سستی و بیچارگی خارج شده، برجای استوار نشسته گفت به بخشید

همه جا در اظهاراتیکه گردید سکوت کردم زیرا چون شما ظواهر را می بینید شما حق دادم و معذورتان داشتم ، البته شما اطلاع ندارید که تا چه درجه همسایه قوی مانع از ترقی و باعث خرابی ما بوده اما اینکه تصور میکنید ، برای افراد تفاوتی ندارد حاکم روس باشد یا ایرانی ، اشتباه بزرگی کرده اید . مثل آن است که طفلی بگوئید مادرش را ترك کرده و بجای او زن دیگری خوشگل تر و حتی مهربان‌تر به پذیرد . باور میکنید طفل قبول کند ؟ یا انکه صاحب خانه ای بگوئید رضا شود دیگری خانه‌خراب او را قصر بلندی بسازد اما او در آن قصر خادم و محکوم باشد . تصور میکنید کسی باین پیش نهاد تن در دهد ؟ محرك انسان احساسات است نه عقل و منطق (باز انچه را عقل و منطق میخوانیم زائیده احساسات میباشد) احساسات است که شما را با داشتن مملکتی به پهنای یك دنیا وادار بدست درازی بسایر ممالك میکند ، میخواهید اگر ممکن باشد ایران و هندوستان و بالاخره انگلیس و آلمان و امریکا و همه پنج قطعه عالم بنام روسیه خوانده شود . چرا ؟ بفرض تحقق این آرزو در سعادت افراد روس چه میافزاید ؟ آیا اهالی انگلستان که ربع مسکون را در تحت رقیت خود در آورده اند از افراد مملکت محقر سویس خوشبخت ترند ؟ آیا در روسیه برای کفایت اهالی زمین ووسائل معاش نیست ؟ اگر هزار سال بجدیت در آبادی آن مملکت کار کنید باز هنوز نکرده بسیار خواهید داشت . از مملکت ویران و از ملت بدبخت ما چه میخواهید . ما بهم زور میگوئیم ، جور

و تعدی میدانیم ، از نادانی در صدد آزار و اذیت یکدیگر می باشیم در فقر و کثافت میخزیم ، ولی از شما نمیخواهیم که دل سوزی کنید و بکمك ما بیائید. شما بخودتان بپردازید بما چه کار دارید. محرك شما منظره رقت خیز ما نیست. حرص وجنون سیادت است یعنی احساسات نه عقل و منطق. وقتی محقق شد که محرك همه نوع بشر احساسات است ناچار باید قبول کرد که یك رشته از همین احساسات که در نهاد بشر گذارده شده حب قوم و وطن است. انسان فطرتا اقوام و نزدیکان ودوستان خود را بیش از بیگانگان دوست میدارد همین حس طبیعی است که منبسط شده صورت ملت دوستی و وطن پرستی را بخود میگیرد. اگر کسی برحسب استثنا خودرا از این قید آزادکرده و این حس را در خود خفه کرده باشد برای جامعه وجودی مضر و مخوف است امید دوستی از او نمیتوان داشت ، برصحت اعمالش نمیتوان اعتماد کرد زیرا او پای بند احساسات نیست، و همه کس را فدای لذت خود میکند. همچنه شخصی چون در تشخیص منافع خود کوتاه نظری کرده و راه غلط میرود ناچار منفور عامه و بدبخت میشود. جامعه کسیرا می پرورانند و می ستایند که دوستی و محبت را پیشه کرده باشد. آنها که میخواهند از احکام طبیعت سر بپیچند اشخاص با هوشی هستند که به قصد بدا کردن آب حیات یا چشمه سعادت رحمت تجسس را بر خود هموار کرده از چهار دیوار محلی که در آن بدنیا آمده در صحرای بی پایان تنکر سرگردانند. اگر بعد از کمالات از محبت

هوش و قوه تعقل بهره مند باشند بالاخره خواهند یافت که
سعادت تا اندازه ای که در این دنیا ممکن است همان در تعقیب
فرمان طبیعت است، دوباره سر باطاعت او فرود میاورند .

مضر ترین اشخاص و بد بخت ترین آنهائی هستند که
در تاریکی تردید مضطرب و حیرانند .

به بخشید از موضوع خارج شدم . میگفتم حس قومیت
بما حکم میکند که سلطه اجنبی را ولو مفید باشد نپذیریم و
همه قوا در دفع آن بکوشیم . جوریرا که فرزند از پدرش تحمل
میکند نمیتواند از دیگری بر خود هموار کند . انسان برغبت
از آزادی که اساس حیات بشری است . میگذرد و بمیل واراده
دیگری گردن مینهد بشرط آنکه فرمان از دوست باشد . حکم
بیگانه و اجنبی روح را مجروح ساخته حس منیترا که وجوده
قائم بر آن است میشوراند . تسلط خارجی ما را در خانه خو
اسیر و بنده کرده ، و از لذت زندگانی که در تصور آزادی است
محروم میدارد . با اینحال ما شما را همیشه دشمن خود خواهیم
دانست واو هر قدر حکومت شما از نقطه نظر مادی برای ما
مفید باشد . شما طالب رفاه و آسایش رعیت ایرانی نیستید وا
ممکن است بدون قهر و غلبه همه گونه با ما مساعدت کنید
ما را از این احوال وخیم که قسمت بزرگ آنرا خود شما فراهم
آورده اید نجات دهید .

پویوف تبسمی کرد . حسنعلی خان گفت ببخشید مهمل

نباید گفت ، توقع خدمت بیمزد و منت از بشر نمی توان داشت و شما بشرید .

چشم پوپوف روی زمین به نوك شلاقش دوخته بود ، چند دقیقه سکوت گذشت ، آهسته سر را بلند کرده گفت حرفهای شما را تصدیق میکنم ولی دلم میخواهد باور کنید که اگر محرك حکومتها و افراد حرص و طمع است هستند بعضی که نیکوئی را بالاصاله برای خاطر نیکوئی دوست میدارند و من از آنها هستم . آرزو داشتم یکنفر دانا و جوانمرد اختیار ایرانرا بکف میگرفت . برای آباد کردن ایران یکنفر بیشتر لازم نیست. تمام مؤسسات تمدن را بدون چون و چرا در مدت ده سال می- توان در این مملکت موجود کرد. بخلاف آنچه اشخاص ذی نفع و بد خواه جلوه می دهند هیچ ممانعت و مخالفتی درراه ترقی یافت نمیشود ..

امروز وقت گذشت فردا در اینخصوص مفصل صحبت خواهیم کرد که چگونه ممکن خواهد بود با کمال آسانی یکمرتبه قوانین تمدن را در ایران جاری کرد . و اما راجع بخودتان همین دو روزه خلاص خواهید شد ، علت تعویق این است که ژنرال میخواهد از شما ملاقات کند و هنوز وقت نکرده ، دیروز بمن قول داد که تا سه روز دیگر باینکار خواهد پرداخت وحکم رهائی شما را خواهد داد .

حسنعلی خان گفت من از شما خیلی ممنونم. شایدا گر شما نبودید کار مرا ساخته بودند .

۳۷- اقدامات شیخ حسین

شیخ حسین گرفتار تردید سختی بود نمی دانست چه کند. خیالات در مغزش مغشوش و درهم از یکدیگر جدا نمی شدند. در اول، حرص و طمع سایر احساسات را در وجودش خاموش کرد. رفت که برای آزادی حسنعلی خان اقدام کند و هزار تومان را بدست بیاورد ولی دیو شهوت گریبانش را گرفته از راه باز داشت. نتوانست بهیچ قیمت از هما بگذرد. خیال میکرد: اگر حسنعلی خان آزاد شود هما بکلی ازدستم میرود، اگر خلاصش نکنم هزار تومانرا چطور وصول خواهم کرد؟.. از طرف دیگر منوچهر خان هم رقیب بزرگی است. البته من برای فنای حسنعلی خان طوری ترتیب داده ام که امید خلاصی برای او نمیرود چنانچه منشی باشی قونسولگری قول داد حتماً بسیبرش خواهند فرستاد. اما منوچهر خان را چه باید کرد؟ بهر صورت او میماند.

دو سه روزی جبههٔ شیخ حسین از این حالت تردید و خیال های پراکنده و متناقض درهم گرفته و آثار پریشانی و اضطراب از احوالش نمایان بود.

روز چهارم صبح زود، شیخ با کمال عجله بطرف قونسولگری روس میرفت، صورتش گشاده و دهانش خندان. با خود میگفت: آخر راه علاج را پیدا کردم. امروز یا فردا دختر مال من است، وه که چقدر خوشگل است. من تصور نمیکردم زن باین قشنگی میشود.. چنان در بغلش بگیرم و به

ریش رقبا بخندم !.. آفرین بتو شیخ حسین چقدر زرنگی ! یك منوچهر خان سازم و یك آقا حسنعلی خان که خودشان حظ کنند. هزار تومان را هم سلامتی خواهم گرفت. عجب عبثی میشود. خدا وقتی میخواهد در و تخته را بهم ببندد این طور میکند!.. بایستی دیگران صدمات و رنجها بکشند لقمه‌را حاضر کرده و در دهان دیگری بگذارد. خدایا شکر، معلوم می شود این بنده رو سیاهترا فراموش نکرده ای، بقول حسنعلی خان مرسی!.. خوب، رقبا که از بین رفتند، اما دختره را چطور بدام بیاورم؟ کار مشکلی است از آنها نیست که بگویم بنشین بخواهد. کدام خدا نیامرز دختر باین قشنگیرا مثل پهلوان یزدی بار آورده؟. بترس شیخ حسین.. تو که کار باین سختیرا تا اینجا رساندی باقیش چه اهمیت دارد، یعنی از پس دو تا زن احداث سر در نمی آئی؟ پس برای مردن خوبی.

شیخ با این خیالات بقونسولخانه رسید. پیغام داد کار خیلی فوری دارد، قونسول فورا او را پذیرفت.

شیخ صدا را پست کرده گفت: چند روز است یکنفر منوچهر خان نام از همان کمیته انقلاب که عرض کردم و می دانید بقزوین آمده و در همه جا برای خلاصی حسنعلی خان اقدامات میکنند. قصدش این است که مردم را بشوراند، ازقرار معلوم خیلی آدم حراف و خطرناکی است، هر روز پیش علما و تجار و اهالی شهر میرود نطقها میکند و حرفها برضد قشون میزند. حالا به بینید من چه کرده ام و آفرین بگوئید...

هر طور بود با او آشنا شدم ، اظهار همدردی کردم ، چمشرا بدست آوردم ، کاری کردم که مرا دست راست خودش تصور میکنند . بالاخره قرار گذاشتیم که طلاب مدارس را من برای شورش حاضر کنم ، همینکه طلاب بحرکت آمدند ناچار اهل بازار و مردم شهر هم دنبال خواهند کرد . برای مخارج این اقدام هزار تومان بمن داده اینهم سندش است .. یعنی بموجب این سند باید روز پانزدهم که پس فردا باشد پول را برساند که شروع بکار کنم . البته این پول را کمیته مرکزی طهران خواهد پرداخت .

قونسول گفت بسیار خوب آدرس این شخص کجا است بدهید الان میفرستم او را بگیرند .

شیخ تبسمی کرده گفت صحیح است اما در اینصورت هزار تومان بمن ضرر میزنید بگذارید من طلاب را بشورانم چه اهمیت دارد با یك تشر همه فرار خواهند کرد ، البته شما راضی بضرر من نمیشوید .

قونسول ابرو ها را درهم کرده گفت خیر لازم نیست ، آن سند را بمن بدهید پولشرا من بشما میدهم .

چشمهای شیخ برق زد ، دستش میلرزید ، سندرا تسلیم کرده هزار تومان اسکناس دریافت کرده آدرس منوچهر خانرا داد و باز سفارش کرد که خیلی مواظب باید بود که فرار نکند و مخصوصاً نباید او را در قزوین نگاه داشت بهتر است یك سره بباد کوبه فرستاده شود وهم ضمناً تأکید کرد . که مبادا حسنعلی

خانرا باین زودیها رها کنید ، زیرا حالت شهر منقلب است ، همینکه او آزاد شد راحت نمی نشیند ، من او را میشناسم سر نترسی دارد ، بعلاوه از این آزادی جسور تر خواهد شد .

قونسول گفت آسوده باشید تا دو روز دیگر هر دو را به سبزر خواهند برد دیگر منتظر استنطاق نخواهیم شد .

شیخ خندیده گفت نمیدانم استنطاق با وجود جرم بین چه ارومی خواهد داشت شب آنروز منوچهر خان در حبس بود

۳۸- ملاقات شیخ با حسنعلی خان

حسنعلی خان گفت آقا شیخ حسین چه خوب کردید آمدید ، امروز بیست و پنج روز است که من از خانواده ام خبر ندارم دلم هم برای شما تنگ شده بود بگوئید چطور توانستید اینجا بیائید ،

شیخ آهی کشیده گفت اگر خدای نکرده شما را به سبزر فرستاده بودند با این قوه ضعیفی که دارم نزد شما میامدم ، نمیخواهم شرح زحمات و دوندگی های خود را در این چندروزه عرض کنم ، باعث ریا میشود ، خودتان میتوانید حدس بزنید . . .

حسنعلی خان گفت البته معلوم است میدانم و ممنونم یقین داشتم شما برای خلاصی من زحمت میکشید وای از شماچه بر میاید . بهر صورت کمال تشکر را از شما دارم . بگوئیددختر عزیز من در چه حال است . ضمناً دستمالرا که معلوم بودچندین روز است عوض نشده روی چشمها گذارد .

شیخ گفت دو روز اول خیلی سخت میگذشت ، و هر چه تسلی میدادیم فایده نمیکرد تا بحمدالله جوانی، منوچهرخان، ام آمده که از قرار معلوم نامرد خانم است نشده که نمیدانستم. رنگ حسنعلی خان رفته رفته سفید شده اعصابش سست شد. شیخ ملتفت این حالت بود کلمات را کشیده میگفت بلی نشده که نمی داستم گویا خانم خیلی اورا دوست میدارد . از آنروز که منوچهر خان آمده حالش بهتر است با هم میگویند و می - خندند ضمناً صدا را پست کرده گفت اما متأسفانه از قرار طلاعات صحیحی که بدست آورده ام باعث گرفتاری شما این آدم وده . مسئله قابل اهمیت است ولی دیگر جوانی و .. شهوت چشم عقل و انصاف را کور میکند حالا چرا او مقدم به این خیانت شده هنوز نمی دانم و نمی خواهم بدانم شایدشما خودتان علتش را بهتر میدانید .

از شرح قضیه همه خانمرا مطلع کردم . اما دختر جوان می تواند نامرد قشنگ و جوان خودرا محکوم کند البته خاطرش مکدر و ملول است اما جوانی عشق دوستی . چه میشود کرد ، باید بخشید گذشت کرد

همه قوای حساس در درون حسنعلی خان طغیان کرده وحش متادی و متنفر شد

هیچ لحظه ای سخت تر از آن نیست که عاشق ببیند رشته محبت معشوقه بی وفا را قطع کند دائم با آن رشته ره و خونین میشود دردی است [illegible]

های خوشی، آنهمه صورتهای زیبا بخاطر آمده مدافعه و وساطت میکنند. باید چشم از همه پوشید، همه را محکوم باعدام کرد بی وفائی معشوق و پیوستن با رقیب از هر ظلمی ناگوارتر است. شکنجه ایست که جلاد ماهر روزگار بعنوان شاهکار تعبیه کرده..

یک بار حسنعلی خان از این خیال بخود در آشفته‌فکر میکرد تقصیر از من بوده، آنطور که باید به تکلیف عشق رفتار نکردم، ناچار آثار خودپسندی چندان از من ظاهر بوده که هما نتوانسته است میل قلبی خودرا با من در میان بگذارد، جرئت نکرده بمن بگوید منوچهر را دوست میدارم، برو وسایل خوشی و آرزوی مرا فراهم کن

عاشق حقیقی کسی است که معشوق در مقابل او پرهیز و پوشیده ای نداشته باشد، او را کمک و وسیله رسیدن بآرزو های خود بداند عاشق باید از هر خواهش و تقاضائی منزه و بی نیاز باشد و تنها ادب خودرا در خدمت بمعشوق قرار دهد آری این است عشق حقیقی یعنی تنها حالتی که از رنج و زحمت خالی و سراسر نشاط و نشاء است هما جان، مرا ببخش از نادانی با خود درستی تو را دوچار رنج کرده بودم، آرزویت را در قلب نازنینت پنهان کرده بودی و جز خودت دوست و مشفقی نمیدانستی وای بر من

مدتی حسنعلی خان باین تفکرات مشغول بود تا بالاخره شب .. . .. بخشید من باید مرخص شوم چون بیش ساعت بیشتر اجازه ماندن ندارم، ضمنا سرش را نزدیک آورده صدارا

پست کرده گفت از قرار اطلاعیکه حاصل کرده ام خیالدارند هما خانمرا برای استنطاق دستگیر کنند. البته مهم نیست اما خوب هم نیست خانم بحبس برود. اگر صلاح بدانید او را با طلعت خانم بخانه خودم ببرم. من برای خاطر شما برای هر گونه فداکاری حاضرم ولو آنکه مثل اینمورد جانم در خطر باشد.

حسنعلی خان گفت البته این کار را بکنید یعنی هر چه صلاح میدانید مختارید. شیخ تأملی کرده گفت بهتر است که شما دو کلمه اجازه بایشان مرقوم فرمائید. این مداد و این کاغذ.

حسنعلی خان نوشت: دختر عزیزم آقا شیخ حسین جانشین من و پدر تو است هرچه میگوید گوش کن.

اگر صلاح میدانند بخانه ایشان بروید که از خطر محفوظ باشید. دلم میخواهد بدانی که آرزوی من همیشه میل و خوشی تو بود آن میل و خوشی هر چه باشد عین آرزوی من است.

اگر دوباره روی ماهت را زیارت کردم چه بهتر واگر بار زندگانی را از دوشم گرفتند جانم باز در اطراف وجود تو همیشه در پرواز خواهد بود. حسن‌تو

شیخ حسین کاغذ را گرفته با شعفی تمام از محبس بیرون آمد و حسنعلی خان را در بدترین احوال گذارد.

۳۹- مکتوب وزارتخارجه‌ایران بسفارت روس درطهران

جناب .... وزیر مختار دولت بهیه امپراطور کل ممالك روسیه

مطابق خبر تلگرافی واصله از قزوین آقای حسنعلی خان امین مالیه آنشهر توسط نظامیان روس توقیف شده است. البته این اقدام نتیجه اشتباهی بوده و یقیناً تا وصول این مکتوب بان دوست معظم، مشار الیه را آزاد نموده و ترضیه خاطر او را بعمل آورده اند. لکن لازم می دانـد خاطر شریف را متذکر سازد که این نوع اقدامات بهیچ وجه از طرف عمال دولت دوست وهمجوار انتظار نمیرود بخصوص آنکه سبب انزجار خاطر اهالی شده و در حوزه دولت نیز تأثیر خوبی نمیکند. در خاتمه موقع را مغتنم شمرده احساسات مودت آمیز را تجدید میکنند.

در تعقیب این مکتوب پنج یاد داشت فرستاده شده مطالبه جواب گردید.

بالاخره پس از بیست روز جواب ذیل از طرف سفارت روس بوزارتخانه رسید.

جناب ... وزیر امورخارجه دولت علیه ایران

مکتوب نمره .. مورخه .. در موضوع توقیف امین مالیه قزوین واصل گردید. باعث حیرت است که چگونه دولت علیه در انتخاب مأمورین خود دقت لازم بعمل نمیاورد واشخاص شرور و انقلاب طلب را که ممکن است سبب تیرگی روابط دو دولترا فراهم کنند، بنقاط مملکت که محل توقف قشون و عمال دولت امپراطوری است اعزام میدارد. حبس این شخص یکی از وسائل و شرائط واجب تضمین بقای مودت دولتین بوده و بنظر دوستدار، دولت ایران باید خوشنود باشد که عمال دولت امپراطوری بفوریت

و بدون اتلاف وقت بدین عمل واجب اقدام کرده و از ایجاد مشکلات که البته بضرر دولت ایران تمام میشد جلوگیری کرده‌اند.

سفارت دولت بهیه امپراطوری کل ممالك روسیه

چند روزبعد یاد داشت دیگری از طرف سفارت روس به مضمون ذیل بوزارت خارجه رسید.

جناب... وزیر امور خارجه دولت علیه ایران

برای جلوگیری از ایجاد مشکلات وحفظ مراتب وداد بین دولتین اخیراً منوچهر خان نامی که در قزوین مشغول تهیه انقلاب بوده، در آنجا توسط عمال دولت امپراطوری دستگیر شده مشار الیه بموجب سندیکه موجود است مبلغ هزار تومان بیکی از بستگان سفارت دولت امپراطوری مدیون است. مبلغ مذکور بدائن پرداخته شده و ببانك روس تعلیمات داده شد که‌عین‌آنرا بر دیون دولت ایران بدولت امپراطوری بیفزایند. در مقابل دولت ایران مختار است که این وجه را از شخص مدیون دریافت دارد.

وزیر مختار دولت بهیه امپراطوری کل ممالك روسیه

۴۰ - درحضور ژنرال روس

کاپیتن بوپوف با جبهه گشوده، رنك سرخ و دهان پر خنده وارد محبس شد. بحسنعلی خان گفت مژده آزادی برای شما آوردم. ولی همینکه بشره او را در روشنائی ملاحظه کرد حالت وجدش مبدل بتأثر و تأسف شد. دید از رفیقش جسدنیم مرده ای بیش باقی نیست، چشمها بگودی افتاده و خاموش‌شده

استخوانهای صورت بر آمده، رنگش مثل شعله زرد گشته، گفت من دیروز صبح شما را دیدم، چه مرضی است که یك شبه شمارا باین حال انداخته ؟ آیا طبیب آورده اند ؟

حسنعلی خان تبسمی کرده گفت از دلجوئی شما ممنونم، کسالت جسمی ندارم اما روحم خیلی افسرده است.

پوپوف گفت تا یك ساعت دیگر رفع این زحمت از شما خواهد شد. برخیزید برویم نزد ژنرال، میخواهد قبل از دادن اجازه مرخصی از شما ملاقات کند.

حسنعلی خان ازجای خود بر نمیخاست، پوپوف نزدیك شده خواست زیر بغلش را بگیرد، امتناع کرده گفت خودم بر میخیزم. ضمنا در درون خود میگفت: این آدم خوب بخیال خود بمن خدمتی کرده، اسباب آزادی مرا فراهم آورده است نمی داند که آرزوی من آن است که در این حبس بمیرم ودیگر روی دنیا را نه بینم.

بالاخره از جای برخاسته بهمراهی پوپوف بحضورژنرال روس رفتند. حسنعلی خان بدون اجازه نشست.

ژنرال با لحنی خشن بفرانسه گفت معلوم میشودقوای شما تحلیل رفته که بدون اجازه نشستید، شما را معذورداشتم.

گونه های زرد حسنعلی خان رنگین شد، خواست حرفی بزند پوپوف با نگاهی پر از التماس مانع شد.

ژنرال پرسید علت اینکه شما بر ضد دولت امپراطوری اقدامات میکنید چی است ؟

حسنعلی خان گفت تعجب دارم از بی نظمی اداره اطلاعات شما ، زیرا من بهیچوجه و در هیچ موقع برضد دولت شما اقدامی نکرده ام .

ژنرال گفت من میدانم شما در ضمن بحث در قضیه قتل صنیع الدوله نسبت ظلم و وحشی گری بدولت امپراطوری داده اید . حسنعلی خان گفت بلی صحیح است حالا هم عقیده من همین است آنهائیکه سبب قتل این مرد بزرگوار و وطن دوست شده اند وحشی و ظالم بوده اند .

پوپوف با حالت عصبانی در جای خود حرکت مینمودو بطرف حسنعلی خان اشارات میکرد اما حسنعلی خان به او توجهی نداشت .

ژنرال نگاهی پر از خشم کرده گفت چون بنظر مریض می آئید شما را می بخشم . آیا قول می دهید که از این ببعد در هیچ موقع و بهیچ دلیلی بر خلاف منافع دولت امپراطوری اقدامی نکنید ؟

حسنعلی خان تبسمی کرده گفت بشما قول میدهم که هر وقت منافع دولت امپراطوری مخالف منافع مملکت من واقع شد بر ضد دولت امپراطوری اقدام خواهم کرد .

ژنرال گفت در اینصورت در حبس خواهید ماند .

حسنعلی خان باشارات پر از التماس و الحاح پوپوف گوش نداده گفت حرفی ندارم مرا همیشه در حبس نگاه دارید زور با شما است و حق با من . ننگ این عمل برای شما باقی

خواهد ماند، ژنرال روی صندلی بحرکت آمده گفت بیحرف!
حسنعلی خان متغیر شده گفت خیال میکنید من سرباز روسم
که بمن این قسم تحکم می کنید " منهم مثل شما صاحبمنصب
یك دولتی هستم چرا احترامات مرا ملحوظ نمیدارید.

ژنرال عصبانی شده گفت من دولت گدای شما را و هر
چه صاحبمنصب دارد بدرك میفرستم ..

حسنعلی خان مثل فنر از جای جسته با یك حال
سبعیتی که در وجود آن تصور نمیرفت فریاد کرد ساکتشو!
بی ادب! ژنرال روس مثل آتش سرخ شده بر پا خاسته یك تکه
خمپاره شکسته را که روی میز بود بطرف حسنعلی خان پرتاب
کرده فریاد میزد و بدولت و ملت ایران ناسزا میگفت.

قبل از آنکه پوپوف بتواند دخالتی کند حسنعلی خان
خود را بمیز رسانده دوات بزرك پر از مرکب را برداشته برسر
ژنرال کوفت. مرکب از سر و ریش صاحبمنصب روی لباسش
جاری بود، دست برد بقبضه شمشیر ولی فوراً دست بر داشته،
تأملی کرده با کمال آرامی گفت ظهر روز جمعه که نزد شما
روز مقدس است بدار آویخته خواهی شد، سه روز وقت داری
تفکر کنی و به نتیجه بی ادبی و جسارت خود برخوری ...
ضمناً به پوپوف گفت: ببرش حبس. این بود آنکه دیروز
با آن حرارت وساطت میکردی ...

حسنعلی خان تبسمی از روی تمسخر [illegible]
پوپوف روان شد.

۴۱ - خانه شیخ

شیخ با صورتی گرفته بمنزل حسنعلی خان رفت هرچه علت را میپرسیدند جوابی نمیداد تا پس از اصرار زیاد گفت چه بگویم شما که بحرف من گوش نمی دهید. کار خیلی خطرناك شــده شاید باین زودیها آزاد نشود حالا باز این چندان اهمیت ندارد ...

هما با حالت تحیر گفت چطور این اهمیت ندارد شمارا بخدا تفصیل را درست بگوئید من الان خودم میروم ژنرال روسیرا می بینم یا مرا هم بگیرند و بکشند یا خان عمو جان بیگناهم را خلاص کنند. ای خدا .. پس تو کجائی ؟!

شیخ گفت شما عجله نکنید من همه کار ها را درست میکنم، من خودم او را خلاص خواهم کرد، دو روز دیر یازود اهمیتی ندارد عجالتاً صحبت بر سر شما است. این کاغذی است که حسنعلی خان بشما نوشته، امروز پس از هزاران اقدام توانستم ایشانرا در حبس ملاقات کنم.

هما از جا جسته کاغذ را در دستش گرفته خوانــد، مادرش گفت بلند بخوان، هما مثل آنکه نمی شنید چشمش را از کاغذ بر نمیداشت تا آنکه قطرات اشك روی آن جاری شد. فکر میکرد: ناچار شیخ گفته که منوچهــر خان باعث این گرفتاری شده و حالا حسنعلی خان تصور میکند که من با منوچهر خان ملاقات میکنم وخوشم! ای وای که هر آنی از این فکر بار چه میگذرد! چه روزگاری دارد!

شیخ کاغذ را از دست هما گرفته بلند خواند، پس از آن آهسته اما نوعی که هما نشنود بگوش طلعت خانم میگفت باید همین الان حرکت کنید برویم منزل ما، خیال دارند هما خانمرا بگیرند خدا میداند استنطاق چند روز یا چند ماه طول خواهد کشید من برای خاطر شما و دوستی حسنعلیخان حاضرم فداکاری کنم زیرا میدانم که اگر روسها بفهمند من او را در خانه خودم پنهان کرده ام عمل من حتم است .

طلعت خانم گفت خدا بشما عمر بدهد، کار خوب هیچوقت بی اجر نمیماند، تو نیکی میکن و در دجله انداز، آخر اینطور نمی ماند، انشاءالله آقا بزودی خلاص میشود، منوچهر خان می آید همه از خجالت شما بیرون خواهیم آمد

شب سوم بود که هما و مادرش در خانه شیخ بودند، شیخ حسین از فرط شعف خودرا در آسمان میدید، هما نزدیک چراغ نشسته، چشمش از شدت اشك تلالـؤ مخصوص داشت هر دفعه که شیخ باین منظره نگاه میکرد مرتعش میشد، آتش شهوت جانش را میسوخت . دیگر برای رسیدن بمقصود مانعی فرض نمیکرد، میدانست و یقین داشت که حسنعلیخانرا فردا خواهند کشت و منوچهر هم شاید در حبس سمیر خواهد مرد یکباره بی اختیار دست بگردن هما کرده گفت عزیزم غصه نخور من که نمرده ام . هما بخشونت از آغوش او بیرون رفته گفت تمنا دارم مرا بحالت خودم وا گذارید . من محتاج به تسلی نیستم شیخ گفت اینطور نیست، سایه مرد باید همیشه بالای سر زن

باشد. هما نگاهی پر از تحقیر کرده جواب نداد. طلعت خانم گفت البته شما هرچه بتوانید درباره ما دریغ نمیدارید، ضمناً بچشم و ابرو اشاره کرد که همارا آسوده بگذار. شیخ اعتنائی باشارات او نکرده گفت هما خانم، رویت را از من نگردان بعد از این بزرگتر و همه چیز تو من خواهم بود. هما با رنك پریده و چشمهای خیره بشیخ نگاه کرده گفت مقصود شما از این حرف چیست؟ خان عمو جانم که هنوز نمرده. شیخ تبسمی کرده گفت چه عرض کنم ....

هما بشتاب گفت چه میگوئی! خان عموجانم چطور شده؟ باز شیخ تبسمی کرده گفت چه عرض کنم ...

هما فریاد کرد ترا بخدا حرف بزن، نزدیك است دیوانه بشوم، آخر چه شده؟ آیا خان عموجان بیگناه مرا کشتند؟. شیخ با ثبات سر را حرکت داد ..

یکمرتبه هما از جا جسته گفت مرا هم باید بکشند، من پس از او دیگر زندگانی نمیخواهم، الان میروم سلیم روسها میشوم! با صدای بلند میگریست و خودرا برای بیرون رفتن حاضر میکرد. شیون طلعت خانم بلند شده میگفت آوا شیخ حسین محض رضای خدا نگذارید هما بیرون برود، بچه ام را می‌گیرند میکشند، ای خدا تقصیر ما چه بوده ..

شیخ موقع را مغتنم شمرده بر خاست و بدن هما را تنگ در بازوهای خود گرفت، همینکه لبهای خودرا با صورت هما جفت کرد چنان سیلی بگوشش خورد که چشمش برق زد. هما

را رها کرده گفت آفرین بتو، جواب مهربانی را کسی چلک نداده، عیب ندارد، چلك تو هم گل است. مادرش بزاری می گفت هماجان قربانت بروم این وقت بیرون رفتن نیست آخرازدست تو چه بر میاید، آقا شیخ حسین شوخی کرد، می خواست تو را بترساند.

شیخ حسین قاه قاه خندیده گفت خوب، هما خانم من میخواستم ظرفیت شما را بدانم، شوخی کردم.

هما باچشم پر از اشك ولب لرزان بالتماس پرسید: شما را بخدا راست می گوئید؟ خان عمو جان من زنده است؟

شیخ گفت بیا بنشین تا حرفهامانرا روی دایره بریزیم راستش این است که حکم اعدام حسنعلیخان صادر شده اما ممکن است من جان خودمرا بخطر بیندازم و اورا نجات بدهم. در مقابل این خدمت تو که هما خانم هستی چه بمن میدهی؟ هما گفت جانم را بخواهید میدهم شیخ پس از اندکی تفکر گفت قول دادی؟

هما گفت بله بله. شیخ گفت الحمدلله عمل ختم شدبله دادی! طلعت خانم فریاد کرد نه! بله نداده!

هما با کمال تعجب بمادرش رو کرده گفت چرا بله دادم البته اگر خان عمو جانم راخلاص کند، جان من را خریده.
شیخ دنبالة حرف خودرا گرفته گفت الحمدلله عمل ختم شد هما زن من است.

طلعت خانم فریاد کرد. گفت خدا نکند با این ریش و

دهان هما از تعجب باز مانده حرفی پیدا نمیکرد

شیخ خندیده گفت بشرط آنکه فردا صورتم را بتراشم کلاه بگذارم ، فکل و کراوات به بندم ، آنوقت معلوم می شود من شیك ترم یا حسنعلیخان یا منوچهر خان من نمیخواستم بخودم بپردازم اما بعد ها خواهید دید چه دستگاه و تجملی راه خواهم انداخت ، ضمناً هزار تومان اسکناس را از جیب درآورده چندین بار ورق زد .

هما تبسمی پر از معنی کرده گفت بهر صورت قرار ما بر این باشد همینکه حسنعلیخان را خلاص کردید من زن شما خواهم شد .

طلعت خانم فریاد کرده گفت حسنعلیخان که سهل است اگر پدر هما را هم زنده کنید هما را بشما نمیدهم . از شما حیف نیست ، قباحت ندارد !.. آشیخ که اینطور بد نمیشود !..

چند دقیقه فقط صدای گریه طلعت خانم شنیده میشد . شیخ و هما فکر میکردند . بالاخره شیخ با لهجه ای پر از تحکم گفت این مزخرفات بس است ، حق شناسی هم در دنیا خوب چیزی است . من جان شما را خریده ام اگر جرئت دارید از این خانه بیرون بروید تا به بینید چطور فوراً بحبس خواهید رفت . من آبروی خودم را روی شما گذاشتم ، اگر بفهمند شما اینجائید البته شمارا خواهند برد ولی همینکه بدانند هما زن من است دیگر کسی جرئت جسارت نخواهد داشت . حالا نمیخواهید بس الله راه باز و جاده دراز ...

هما گفت مادر جان بر خیز برویم .

طلعت خانم گریه کنان میگفت آشیخ جان دستم

شیخ گفت پس حرف مرا گوش کنید بیجهت میگویم هما زن من است . کارهای من همه حکمت دارد ، و الا من مقصودی ندارم .

هما برفتن اصرار داشت مادرش آنقدر عجز و الحاح کرد که بماندن راضی شد گفت دراینصورت من دیگر حال نشستن وحرف زدن ندارم میروم بخوابم .

هما و مادرش شام نخورده باطاق مجاور رفته رختخوابهای خود را که از خانه آورده بودند روی زمین گسترده دراز کشیدند شیخ ساعات متوالي نزدیك چراغ نشسته فکر میکرد تمام اساس و اطرافش ازخانه بستر سیگار پوشیده بود

گاهی دندانهای زرد و سیاهش از خلال موی سفید و سیاه سبیل نمایان میشد ، تبسم میکرد ، آهسته دسته اسکناس را از جیب بیرون آورده ورق میزد و باز در جیب میگذاشت با خود میگفت فردا حمام میروم ، ریشها را میتراشم ، عمامه را بر داشته کلاه خواهم گذاشت ، دل هما را میبرم بعلاوه وقتی دانست که حسنعلیخان کشته شده و منوچهر در بین بست چاره ای جز تسلیم ندارد . . . بهتر است امشب را صرف نظر کنم عقل اینطور حکم میکند . باید امشب دندان روی جگر بگذارم ، فرداشب خودش بمن التماس خواهد کرد آری عقل اینطور حکم میکند باید یك امشب را تأمل کرد . . . دنیا مال من است . . .

قونسول میگفت دوره آتیه باید وکیل بشوم پس ازدو سه ماه وزیر خواهم شد، انوقت هما التماس کند ودن ناز، تلافی امشب را ازسرش در خواهم آورد، بلائی سرش بیاورم که لذت ببرد! .. ماهی یك صیغه رویش میگیرم ... اری امشب را باید دست نگاه داشت.

از اطاق بیرون رفته اهسته کلفت را صدا زده شام خواست پس از صرف غذا انگشت های چرب خود را با سفره پاك کرده رختخواب کثیفی گسترده دراز کشید. خوابش نمی برد، فکر های مخصوصی برایش میامد که مانع ازخواب بود ساعتهای متوالی گذشت اغلب با خود تکرار میکرد، امشب را باید صبر کرد، یك شب چه اهمیت دارد، همه عمر مال من خواهد بود ..

یکبار ازرختخواب جسته باطاق مجاور رفت، آهسته گوشه لحاف هما را بلند کرده خواست داخل رختخواب شود. هما نخوابیده بود و مواظب حرکات او بود، همینکه سرش را نزدیك آورد، با کمال قوت چنان سیلی بصورتش زد که شیخ از پس افتاد. از این صدا طلعت خانم بیدار شده پرسید چه خبر است شیخ تأملی کرده گفت آمده بودم به‌بینم لحاف از روی هما خانم عقب نرفته باشد. دیگر هیچکدام حرفی نزدند

شیخ برختخواب خود رفته تا فکر انتقام خوابید

هواهنوز روشن نشده بود، هما اهسته برخاسته، چادرخود را زیر بغل گذارده با کمال احتیاط از اطاق بیرون رفت نزدیك

درب کفش هایش را پا کرده از خانه بیرون شده با کمال عجله
براه افتاد .

در تعقیب هما

صبح زود طلعت خانم بیدار شده هما را در رختخواب خود نیافت ، بر خاسته همه جا تجسس میکرد ، از صدای امدو رفت او شیخ بیدار شده ، هراسان بهر گوشه ای می شتافت تا بالاخره دید درب حیاط باز است ، دانست که هما از خانه بیرون رفته ، فطرت حیوانیش از زیر پرده تزویر و ریا ظاهر شده حال سبع گرفت . طلعت خانم را مسئول و شریك در جرم فرض کرده از هیچگونه بی احترامی و دشنام فروگذار نکرد . مادر بیچاره گریه می کرد ، میگفت شما حق دارید تقصیر با من است می بایستی خواب مانده باشم ، از دختر نازنینم غافل بشوم . شما چرا دختر مرا ترسانید ، این حرفهای دیشب چه بود ، دختر من نامزد دارد زن شما نمیشود . .

شیخ از این حرف بجان آمده برسر وصورت مادر بیچاره میکوفت ، میگفت نامردش بدرك واصل شد ، آن حسنعلیخان عاشق هم بجهنم افتاد از این بابت خیالت آسوده باشد ، تزویر وتقلب بس است ، زن شرعی مرا کجا فرستادی ؟ الان میروم هرکجا هست پیدایش کرده مثل سك بخانه اش میکشم .

شیخ همه جا در کوچه و بازار تجسس کرد و هما رانیافت بمحض آنکه وقت مقتضی شد بقوانسولخانه رفته بنایب قونسول

به حاضر بود اظهار داشت به زنی از کمیته نسوان آزاد قصد دارد بخیال انتقام خون حسنعلیخان، قونسول را بکشد، مواظب باشید اگر چنین زنی بقونسولخانه آمد او را نگاه دارید تا من بیایم.

از قونسولخانه بیرون آمده بار بهر سو می شتافت و نشانی از گمشده نمی یافت.

ساعت ده صبح که قونسول بقونسولخانه آمد از راپورت شیخ اطلاع حاصل کرده معلوم شد در واقع همچه زنی آمده و توقیف شده است. در این ضمن شیخ وارد شده از گرفتاری هما مسرور گشت

هما را پس از تفتیش و اطمینان اینکه اسلحه ندارد اوردند قونسول پرسید با من چه کار داشتی؟ هما بدون آنکه با شیخ اظهار آشنائی کند، گفت اجازه میخواهم که حسنعلیخان را که بجای پدر من است ملاقات کنم و چون میدانم او برای خودش کمتر حرف میزند، آمده ام ثابت کنم که این آدم بیگناه است هیچوقت کسی اذیت نکرده، خیانت و تقلب نمیداند، بخدا قسم است که در هیچ موقع بر ضد دولت روس اقدامی نکرده، و در سیاست دخالت نداشته...

قونسول دست چپ را از آستین بیرون آورده بساعت مچی خود نگاه کرده با تبسم مخصوصی گفت: خیلی متاسفم که نمیتوانم در اینخصوص با شما صحبتی کنم و باز تاسف دارم از اینکه اجباراً امروز باید شما را در توقیف نگاه دارم...

شیخ گفت من خودم او را میبرم و در خانه توقیفش می کنم .

هما بدون آنکه بشیخ التفاتی کند گفت شما که اهل تمدن هستید چرا حاضر نمیشوید راجع بیکنفر محبوس اطلاعاتی بگیرید شاید راستی بیگناه باشد . . چرا نمیگذارید لااقل خانواده خود را به بیند . شما وحشی نیستید که بخواهید محبوس خود را زجر بدهید .

قونسول بقزاق اشاره کرد هما را از اطاق بیرون ببرد .
شیخ بر خاسته جداً مانع شده گفت خیر لازم نیست من خودم او را بخانه میبرم قونسول از روی تعجب وخشونت به شیخ نگاهی کرده گفت مگر دیوانه شده ای ؟ شیخ تبسمی کرده آهسته گفت خیر ، این زن من است . . .

هما شنیده فریاد کرد : دروغ میگوید ، من هرگز زن او نیستم ، این آدم خائن است ، جانی است ، بحسنعلیخان خیانت کرده . شما را بخدا مرا بحبس ببرید و بدست این بی انصاف نسپرید ، اگر بدانید این دزد با ما چه رفتاری کرده . . . از سیل اشك داد و فریادش قطع شد .

قونسول بقزاق اشاره کرد دست نگاه دارد . بهما گفت دوباره بنشیند ، پس از آن روی صندلی استوار نشسته با نگاهی متحیر و متجسس پرسید : تفصیل چی است ؟ .

زبان شیخ بلکنت افتاده رنگش پریده گفت خیر . . همینکه گفتم . . . این . . عیال من است .

باز هما فریاد کرد : خدایا دروغ میگوید، تا دیشب این خائن خود را دوست ما قلم میداد، به تقلب ما را بخانه خود برد ...

قونسول امر بسکوت داده بشیخ گفت چرا درست تفصیل را نمیگوئید. شیخ گفت خیر همان بود که گفتم .. این ... عیال من است، جزو کمیته است، امروز صبح از خانه فرار کرده که انتقام حسنعلیخان را بکشد، من بعید نمیدانم قتل هم بکند، همه چیز از این سلیطه بر میاید ...

هما با یك ناله دلخراش و نگاه عجز و بیچارگی بقونسول رو کرده گفت آخ .... این بی شرافت بمن فحش میدهد ... آتش این سوز دردل قونسول گرفت نگاهی پر از تحقیر بشیخ کرده گفت در حضور من اجازه بی احترامی بزن نداری، این عادات حیوانیت را وقتی در خانه خراب خود رفتی اعمال کن ... بی تربیت !..

ضمناً رو بهما کرده گفت خواهش می کنم شما شرح قضیه را بگوئید ..

هما با صدائی که هر دم از فشار گریه قطع میشد گفت حسنعلی خان رفیق پدرم بود، پس از مرك پدرم او از ما نگاهداری کرده، او مرا بزرك کرده . وقتی بقزوین آمدیم این شیخ با او آشنا شده خود را طرف اعتماد او قرار داد یکروز یك ترك قفقازی را بمنزل ما آورد. حسنعلی خان صحبت از مرحوم صنیع الدوله کرد که آدم بزرك و وطن دوستی بود،

باقی را شما بهتر میدانید ، خدا گواه است که حسنعلي خان هیچوقت بر ضد روسها کاری نکرده و ابداً در سیاست دخالت ندارد . . . پس از گرفتاری حسنعلی خان این شیخ هر روز به خانهٔ ما میامد و میگفت برای حسنعلي خان مشغول اقدام‌است ضمناً میگفت : روسها خیال دارند تو را هم بگیرند . میخواست که من و مادرم بخانه او برویم ، ما قبول نمیکردیم تا آنکه سه روز پیش نوشته ای از حسنعلی خان آورد که بمن نوشته بود هر چه شیخ میگوید گوش کن . این بود که ما سه شب قبل بخانه او رفتیم . دیشب بمن اظهار میل کرد . . .

شیخ میخواست حرف بزند و مانع از گفتن هما بشود قونسول با کمال تشدد گفت حرف نزن و الا بحبس خواهی رفت .

باز هما اشك های خود را پاك کرده گفت . شیخ بمن اظهار میل میکرد ، میخواست مرا ببوسد ، مرا تهدید میکرد که حسنعلی خان کشته شده و اگر من بخواهش او رفتار نکنم مرا هم خواهند گرفت . .

دیگر شما خودتان در نظر بگیرید یك آدم بی تربیت که بخیال خود یك دختریرا در چنك خود ناتوان و بیچاره تصور کند با او چه رفتاری میکند . . .

شیخ باز میخواست حرفی بزند ، قونسول دندانهارا بهم فشار آورده نگاهی چنان تند وغضب آلود کرد که دهان شیخ باز ماند . . .

هما باز میگفت بالاخره شیخ گفت: شوخی میکردم حسنعلی خان کشته نشده اما اگر من او را خلاص کنم چه میدهی؟ گفتم هر چه بخواهی، گفت قول میدهی گفتم بلی. یکمرتبه فریاد کرد که بله گفتی تمام شد زن من شدی بله گفتی ... آقای قونسول به آن خدائی که همه چیز را میداند یك کلام دروغ نمیگویم، بجان حسنعلی خان هر چه گفتم عین واقع است، خیلی عجیب بنظر میاید اما حقیقت است ... نصف شب ببالین من آمد ...

دیگر نتوانست حرفی بزند اشك گلویشرا فشار میداد، خاموش شد.

قونسول از فرط هیجان برخاسته بشیخ رو کرده گفت تف بر تو باشد، حالا میفهمم برای خاطر شهوت رانی باعث گرفتاری و اعدام یك بیگناه شده ای، مقام دولت امپراطوری را لکه دار کرده ای، من تو را بکیفر اعمالت میرسانم ...

هما گفت اعدام؟!.. اعدامش کردید!! ای وای خان عمو جانم را کشتید؟!.

قونسول نگاهی بساعت کرده پنج دقیقه از ظهر گذشته بود، با کمال شتاب گوشی تلفن را برداشته پس از چند دقیقه مکالمه با اتاماژور قشون، با جبهه ای پر از کدورت و تأسف بهما رو کرده با صدائی خفیف و با تأنی گفت افسوس که چند دقیقه دیر آمدید، متأسفانه کار گذشته، وجاهت شما سبب این جنایت بوده ... اما یقین بدانید که شیخ حسین بزودی بمکافات

خود خواهد رسید !!..

هما این جمله آخر را نشنید، ناله ضعیفی کرده ازروی صندلی افتاد . قونسول متوحش شده نزدیك آمد و بزمین نشست سر هما را در بغل گرفت نگاهـی پر از حسرت بچهره رنك پریده دختر کرده بشیخ گفت اینها همه نتیجه جنایت کاری تو است ... .

پس از چند دقیقه دو نفر پرستار روسی آمده بمداوای هما پرداختند .

در ضمن این جنجال شیخ خواست فرار کند . قونسول دریافته بازویش را گرفته گفت : برای رفتن خیلی عجله داری اما باید قبلا ازاین شرابی که برای سایرین تهیه دیده ای بنوشی ..

شیخ باحال اضطرار گفت من ازعمال محترم دولت امپراطوری هستم ، شما نبایستی با من اینطور معامله کنید .

قونسول پس از یك خنده دراز عصبانی گفت . عجب اشتباهی کرده ای !! امثال تو که بمملکت و ملت خود خیانت میکنند در نظر ما از سك حقیر ترند و از هر دزد و قاتلی مجرمتر . نفس شما فضا را مسموم میکنند و لمس با شما باعث الودگی میشود . کسی که مملکت خود را دوست نداشته باشد فاقد حس دوستی و صداقت است . وطن پرست یعنی کسی که دارای حس محبت ودوستي است . وطن پرستي همان علاقه ای است که انسان بخانواده خود دارد .

تو که بمملکت یعنی بخانواده خود خیانت میکنی چه جای آن است که ما که بیگانه هستیم از تو انتظار صداقت ودوستی

داشته باشیم ..

شیخ گفت اما وقتی مرا لازم دارید ازاین حرفها نمیزنید وازهیچگونه احترام فرو گذار نمیکنید ...

قونسول تبسمی کرده گفت ما برای دوستی مملکت خود فدا کاری میکنیم و برضد احساسات قلبی خودمان با شما خائنین و پست فطرتان معاشرت داریم ، با شما داخل مذاکره و عمل میشویم ، احترام میکنیم پول میدهیم اما شما را پست و حقیر میدانیم و هر ساعت که سلب احتیاج ما از وجود شما شد دیگر میل نداریم شما را به بینیم و مثل آنکه جذامی باشید از شما پرهیز میکنیم. احترام قلبی ما برای اشخاصی است که وطن خود را دوست میدارند گرچه وجود آنها بر خلاف منافع مملکت ما باشد . ما حسنعلیخان را محترم میشماریم . اما در این موقع تونه تنها بوطن خود خیانت کرده ای بلکه بر ضد مصلحت مملکت ما نیز رفتار نموده ای. این نوع بی رحمیها و کردار وحشیانه که از عمال روس ناشی میشود و قلوب ملل را بر ضد ما بر میانگیزد نتیجه سادگی ما و بی وجدانی شما خائنین است. تو در اینجا یکنفر بیگناه را بکشتن داده یکنفر دیگر را بحبس فرستاده ای ، دو خانواده را دوچار رنج و بدبختی کرده قلوب اهالی مملکت را نسبت بما شورانده ای در صورتیکه همه این شیطان کاری برای خاطر اطفاء شهوت نا معقول خودت بوده . دولت امپراطوری را ملعبه و الت دست خود قرار داده ای ، چطور

همچه جرئتی کردی ؟...

مجازات اعمال تو خیلی سخت خواهد بود...

قونسول از حرفهای خود به هیجان آمده نزدیك شیخ رفته مشت سختی بدهانش زد که خون جاری شد.

ضمناً حکم داد او را بحبس بردند.

پس از آن به نایب قونسول دستور داد که منوچهر خان را آورده و فوراً با حضور شیخ بروشن کردن واقعه بپردازد. گفت باید این قصه بخوبی معلوم وآشکار بشود خیلی قابل اهمیت و دقت است برای ما درس بزرك ومفیدی خواهد بود..

همینکه هما از حال ضعف خارج شد او را در اتوموبیل شخصی قونسول گذارده بهمراهی دو پرستار روس بخانه بردند قبل از حرکت قونسول به پرستار ها و حضار گفت: من زن و بچه ندارم، از این ساعت این دختر را بفرزندی خود قبول کردم. دست هما را گرفته بوسید. هما چشمها را بهم گذارد، اتوموبیل حرکت کرد....

۴۳ - اعدام حسنعلیخان

بار دیگر کاپیتن بوپوف چوب دار را که در سایه درخت نارون بزرگی در حیاط محبس نصب کرده بودند بدست حرکت داد که از استحکام آن مطمئن شود. ساعت را نگاه کرد بیست دقیقه بظهر مانده بود. بصاحبمنصب جزء فرمانداد پانزده نفر سرباز آمده دورچوبه دار حلقه بزنند. خودش با دو نفر قراول بطرف محبس

حسنعلیخان روان شد .

تنها وارد محبس شده سلام کرد. ساکت ایستاد . حسنعلیخان نزدیك شده آهسته دست روی شانه پوپوف گذارده گفت میدانم برای چه آمده اید و چه میخواهید بگوئید . امروز روز انجام وعده ایست که ژنرال بمن داده اما من که ساعت ندارم ونمیدانم ظهر چه وقت است . معلوم می شود نزدیك است ، من حاضرم ، خجالت نداشته باشید . واضح است که شما را بخصوص مامور اینکار کرده اند که زحمتی بر شما وارد شده باشد ، من از روی شما شرمسارم .

پوپوف آهی کشیده گفت بلی برای ایذاء من ژنرال خواسته است که اعدام شما بامر و درحضور من باشد ، یك ساعت پیش مرا خواسته دستور داد که در حیاط محبس دار را نصب کرده و بروزکار پر از ملال شما خاتمه بدهم . ای کاش شما را نشناخته بودم . یاد کار این واقعه تمام عمر مرا تاریك خواهد داشت .

حسنعلیخان آهسته گفت مرسی . . چند دقیقه هردو بفکر فرو رفتند . . . .

پوپوف گفت اگر وصیتی دارید بمن بگوئید اجرا خواهم کرد

حسنعلیخان گفت در دنیا یك گرو دارم ، آن هما است که میشناسید ، از او دلجوئی کنند . ضمناً مثل آنکه بخود حرف میزند ، آهسته میگفت گرچه منوچهر خان هست . . . .

باز چند دقیقه بسکوت گذشت . یکمرتبه پوپوف سررا به تکبر بلند کرده گفت ببخشید انجام وصیت شما را نمیتوانم بر عهده بگیرم زیرا همینکه فرمان اعـدام شما را اجرا کردم با طپانچه خودم را هلاك خواهم کرد .

حسنعلی خان متأثر شده گفت شما آدم خوبی هستید و باینجهة باید زنده باشید و اگر دستتان میرسد بتلافی خون ناحق من بایرانیها خدمت کنید و از زجر و زحمت آنها بکاهید چون میدانم این ملت بیچاره چه رنجی در جلو دارد ، رقیت وعبودیت خیلی ناگوار است ، بی‌استقلال زندگانی کردن هرآن مردن است .

پوپوف نشسته سرشرا در میان دو دست گرفته فکرمیکرد

حسنعلی خان در درون خود با هما حرف میزد میگفت:

هما جان چه اتفاق خوبی افتاد من و تو و دیگری هرسه راحت شدیم ، وجود من باعث رنج خودم و همه بود . روح ترا حس رحم و شفقت نسبت بمن و عشق بمنوچهر دائم بجهات مختلف میکشید و آزرده میداشت . من همیشه در عذاب بودم که چرا در مقام عشق خیانت میکنم چرا آرزوی وصال یا حس رشك وحسد از خاطرم میگذرد ، متأسفانه اقرار میکنم که بر خیال خود نمی توانستم غالب بیایم . خوب شد که رفتم . . . اما دلم میخواست در راه عشق ، برای خدمت بتو کشته شده بودم ، اقلا میل داشتم قسمتی از این مکافات را برای خاطـر تو بر من تحمیل میکردند ، دراینصورت با خیلی بشاشت بطرف چوب‌دار

میرفتم ، چون میدانستم قلب حساس تو مرا فراموش نخواهد کرد آخ ! ای کاش یکبار دیگر تو را می دیدم ..

. . . .

یکمرتبه پوپوف مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد بخود آمده بساعت نگاه کرده ، از روی تعجب گفت ده دقیقه از ظهر میگذرد !! حسنعلی خان برخاسته گفت من حاضرم ، برویم . . . . .

اما پوپوف بر نخاست ، پس از اندکی فکر ، دست حسنعلی خان را گرفته نزدیك خود نشانده بتأنی گفت : موقع اجرای حکم گذشت . حسنعلی خان گفت ده دقیقه اهمیتی ندارد شما خودتان را بمخاطره نیندازید زیرا بحال من مفید نخواهد بود ، شما نباشید دیگری حکم را اجرا خواهد کرد ، قدری دیر تر و در این مدت عذاب روحی من بیشتر خواهد بود . هر چه زودتر بهتر ، مرا خلاص کنید ، این بهترین دوستی است در حق من . . .

پوپوف گفت من هر چه از دلیل و منطق سراغ داشتم بکار بردم ، اثری ندارد . انسانیت اجازه نمی دهد اعدام بی - گناهی بدست من صورت بگیرد . رشیدی مثل شما بدست من کشته نمیشود ! . . .

حسنعلی خان گفت اول تکلیف انسانیت حفظ قوانین اجتماعی است و اطاعت مافوق در حدود اختیاری که قانون باو داده (ولو آنکه آن قانون غلط و ظالم باشد) بزرگترین و

مهم ترین اساس انتظام اجتماع است . جامعه ما از آن خراب است که هیچوقت قانون و حکم مافوق بالصراحه انجام نمیشود . در واقع حاکم حقیقی ما احساسات است .

پوپوف گفت رشادت شما مرا مبهوت میکند و من در مقابل شما از وجود خود خجلـم . اما گله میکنم که چرا قدری خود پرستی می کنید . در این موقع خطیر که شخص را یارای نفس کشیدن باقی نمیماند شما بر همه قوای خود مسلط هستید، روح شما مثل خورشید میتابد و تلالؤ دارد . این مقدار اثبات بزرگی از خود میکنند ولی بمن اجازه نمی دهید کوچك ترین گذشت را در عمر خود کرده باشـم یعنی یکبار از فوائد مادی زندگانی چشم پوشیده و برای تکمیل و بزرگی روح خود قدمی بردارم ! آخر من هم میخواهم از خودم راضی باشم ، من هم میخواهم پیش خود خیال کنم جوانمردم ، گذشت دارم ، انسانم و انسانیت را دوست میدارم ! . .

البته آنچه را گفتید کاملا تصدیق دارم اما بیك طریق ممکن است از زیر بار حکم مافوق جست : آنکه شخص حاضر باشد نتایج عدم اطاعترا تحمل کند و من حاضرم در اینمورد نتیجه این تمرد را ولو دادن جان باشد بر خود هموار کنم . البته دیگری حکم را انجام خواهد داد ولی آن من نخواهم بود !

حسنعلی خان خواست حرفی بزنـد پوپوف بر خاسته گفت این دفعه آخر است که من دست شما را میفشارم شمارا اعدام میکنند ، شاید منهم در حبس سبیر بمیرم و یا تیر باران

شوم. شما را بخدا میسپارم ..

حسنعلی خان او را در بر گرفته صورتش را بوسید.

چهره پوپوف از هم گشوده گفت این بوسه شما ار هر اجری برای من گرانبها تر است. تا عمر دارم آنرا فراموش نخواهم کرد! از محبس بیرون رفت.

٤٤ - دفتر گنرال

پوپوف وارد دفتر گنرال شده سلام داد. گنرال خنده طولانی کرده گفت: تا تو باشی دیگر با ایرانی رفاقت نکنی. صمیمیت صاحبمنصب قشون فاتح با اهالی مملکت مغلوب برای شوکت قشون و پیشرفت کار خطر ناك است. در نتیجه مهربانی و نرمی تو بود که مصلوب امروزی آن روز آنطور با من خشونت و جسارت کرد. ما فرنگیها برای حفظ بر تری و تفوق خود نباید اهالی بومی را بخود راه دهیم تا آنکه ما را از جنس خود ندانند و همیشه از ما در دل ترس و وهم داشته باشند. بهر صورت خوشبختی در آن بود که ساعت اعدام را ظهر معین کرده بودم اگر ده دقیقه تأخیر شده بود اجرای آن ممکن نمیشد. پس از آن خنده طولانی کرده تلگرافی بدست پوپوف داده گفت بخوان حکم اتاماژور قفقاز بود نوشته بود. حکومت امپراطوری منقرض، بامر کمیته حکومت جدید فوراً عموم مقصرین سیاسی را رها کنید احکام سابق در باره آنها ملغا است.

پوپوف برای آنکه سینه اش از وجد تر کد، با دست قلب

خود را فشارداده بی اختیارنفس بلندی کشید. گنرال تبسمی کرده گفت تأسف داری چرا این تلگراف نیم ساعت زود تر نرسید؟

پوپوف گفت خیر خوشوقتم از اینکه حکم را اجرا نکردم، من میرغضب و آدم کش نیستم. من نمي توانستم یك رشید وعالم و بیگناه را برای رضای خاطرشما اعدام کنم و میدانم نتیجه این نا فرمانی چی است هرچه میخواهید بکنید حاضرم...

گنرال از شدت غضب نمی توانست حرفی بزند و نه حرکتی کند، میلرزید. همینکه بر خود مسلط شد ازجای بر خاسته نزدیك پوپوف آمده گفت حکم را اجرا نکردی!! ضمناً سر دوشی‌های پوپوف را چنان بشدت کند که لباسش پاره شد. قراول‌را صدازده گفت این خائن را بحبس ببرتاتکلیفش را معلوم کنم.

۴۵ـ منزل حسنعلیخان

مثل آنکه حسنعلیخان از مژده خلاصی خود چندان خوشنود نبود. درب منزل از درشکه پیاده شده با کمال تأنی داخل باغ شد. فریاد شادی مستخدمین مالیه و همهمه ای که در باغ افتاد اهل اندرون را بیرون کشید. طلعت خانم بر گشته فریاد کرد هما جان بیا خان عمو جانت آمد! بیا زود باش! دوباره باستقبال حسنعلیخان رفت.

هما ازرختخواب جسته دوسه قدم دویده ازفرط ضعف بزمین افتاد وازهوش رفت.

اول سؤال حسنعلیخان از طلعت خانم آن بود که هما کجا است ؟ آیا منوچهرخان اینجا است ؟

وقتی دانست که منوچهر خان هیچوقت نیامده و هما را ملاقات نکرده مثل آنکه تازه بخود آمده باشد حس کرد که شیرینترین لذتها فرار از مرك است . . .

عاشق که درعشق کامروا نباشد هیچگونه لذتی را نمیچشد مثل بدنی است که ازسرما کرخ شده باشد ، قوه احساس را ازدست میدهد . همینکه بنور محبت گرم شد دوباره زنده میشود .

قدمهای حسنعلیخان محکم و سریع شد ، چشمش رونق گرفت ، بگونه های گود و بی رنگش سرخی آمد قـش بلند شد . آری عاشق که خود را محبوب بداند دنیا را زیر پای خود می بیند ، خود را فاتح آسمان وزمین تصور میکند .

طلعت خانم فریاد میزد هما جان چرا نمیائی ! صدائی شنیده نشد . بعجله باطاق هما رفته دیدند نزدیك درب بیهوش افتاده است . . .

وقتی هما بهوش آمد سرش را در دامان حسنعلیخان یافت ، چشمها را بصورت او دوخته اشك ازچشمش جاری گشت .

حسنعلیخان با جبهه متبسم محبوبه خود را تماشا میکرد و میگریست . . . .

تمام روزتا نصف شب بذکر وقایع گذشت مقدار زیادی از حقایق واضح گشت . شادی و شعف هما بحدی بود کـه سایر احساسات را فراموش کرده در صحبت از شیخ حسین بگفتن

ما وقع کفایت داشت و اظهار کینه و نفرت نمی کرد. راجع بمنوچهرخان آنچه از شیخ شنیده بود تکرار کرد. حسنعلیخان گفت

گمان نمیکنم منوچهرخان باعث گرفتاری من شده باشد، میل ندارم او را بی شرافت بدانم، هما گفت منهم باور نکردم و هرگز نمیتوانم تصور این اندازه پستی و ننگ در وجود انسانی بکنم. درون حسنعلیخان از اینطرفداری هما از منوچهر پر از ملال شده برخاسته گفت برویم استراحت کنیم، فردا چگونگی وقایع را خواهیم دانست.

پس از آنکه هما باطاق خواب خود رفت و چند دقیقه ای گذشت، حسنعلیخان باطاق دفتر رفته چراغ را روشن کرد. مشغول بود کتاب یاد داشت را از کنجه از پشت کتابها بیرون بیاورد، با خود میگفت: کاش کشته شده بودم و دیگر رنج نمیکشیدم مثل آن است که هما را حالا بیشتر دوست میدارم و از عشقی که بمنوچهر دارد بیشتر متأثر میشوم، طاقتم تمام شده. گویا طبیعت مرا اسباب مسخره و بازیچه خود قرار داده و از رنج من لذت میبرد ....

هما با کفش های راحتی، از اطاق خواب بیرون آمده آهسته خود را بدرب اطاق دفتر رسانده از پشت شیشه تماشا می کرد ...

حسنعلیخان با کمال تانی و ملال پشت میز تحریر نشسته، کتاب یاد داشت را در مقابل گذارده سر خود را در دو دست گرفته فکر میکرد. پس از مدتی سر را بلند کرده آهسته کتاب

را باز کرد، صفحه آخررا آورد، همینکه نگاهی باخرین یاد داشت
کرد یك حالت تعجب و بهتی در صورتش پیدا شد، چند لحظه
باین حال گذشت، چشمهای خود را مالیده باز دقت کرد دید
خط هما است قلبش بسختی زدن گرفت بدنش بلرزه افتاد ...
نوشته بود :

این چه دنیائی است، مسئول اینهمه جنایات کی است
مرا بجرم گناه نکرده چرا دچار این عـذاب کرده اند! این
چه درد سختی است که احساس میکنم! پس چرا نمیمیرم؟ این
سخت جانی برای چی است. ای طبیعت غدار! ای دشمن خون
خوار انسان! مرا سبب گرفتاری و رنج معبود و محبوب خودم
قرار داده ای! از تو بکه شکایت کنم! دیگر چه خیال داری؟
شقاوت را تا چه پایه خواهــی رساند؟ آسوده باش و بخودت
وعده خوشنودی نده، اگر منظور زندگانی را از من بگیری،
بخیال آنکه یك عمر مرا به آتش هجر و شرمساری بگذاری،
و بفلاکت من بخنـدی، اشتباه میکنی! پس ار او من زنده
نخواهم‌بود.

ای مقصود زندگانی، ای محبـوب و معشوق من، مرا
ببخش، اجازه بده (اگر زنده ماندیم) تمامی عمـر افتخار
کنیزی و خدمت تو را داشته باشم. ای خدا! چرا احساسات
مرا درك نمیکردی، خیالات مرا نمیخواندی؟ چکنـم عادات
غلط اجتماع که طبیعت ثانوی شده بمن اجازه نمیداد خودم را
در آغوشت بیندازم‌وبگویم آرزوی من توئی، دیگر جز تو کسرا

دوست نمیدارم ، خوشنود باش ! .

منوچهر را بغلط یکوقت دوست میداشتم ، اما او لیاقت دوستی نداشت . وجود تو مثل نور آسمانی حقیقت و تاریک روح او را بمن نشان داد ، بلندی اخلاق تو او را در چشم من با خاك یکسان نمود .

او باعث زحمت و گرفتاری تو شده ! از او نفرت دارم او را دشمن میدانم اگر دستم برسد انتقام ترا ازاو خواهم کشید

وای بر من ، چرا همت نکردم و خیالات خودم را در این آخر بتو واضح نگفتم . از عشق تو میسوختم و از رنجی که در خاطرت سراغ داشتم در بند بودم ولی زبان بیان نداشتم حیا و حجاب مانع بود ای دو صد لعنت بر این حیا باشد ،

حسنعلی خان بزحمت مانع از ریختن اشك خود روی صفحه میشد ، دستمال را روی چشم گذارده میگریست ، ناله میکرد ، بار دوم صفحه را خوانده از وجد از جا بر خاست ، چند قدم در اطاق راه رفت ، باز نشست و بار سوم خواند ، یکمرتبه بی اختیار روی کتاب افتاده ، خط هما را میبوسید و میبوئید ، چیز هائی میگفت که شنیده نمیشد ، چند لحظه باین حال گذشت ، صدای باز شدن درب متوجهش کرده ، سرشرا از روی کتاب برداشت ،

هما وارد اطاق شده با یك دست در را پشت سر بسته با دست دیگر یك انگشت روی دهان متبسم خود گذارده آهسته یکی دو قدم جلو آمد ،

سفیدی بازو و گردن از زیر شبکه گیسوان افشان مثل روزنه های امید جاذب بود ، از صدمت حوادث صورتش کشیده تر شده ، سرخی از گونه هایش پریده چشمهایش از اشک‌فشانی خسته و بیم سسته بود ، هرگز وجاهت هما باین تمامی بر حسنعلی خان نمایان نشده بود ، یك لحظه از خود بیخود شده حتی بهما التفاتی نداشت از دنیا و بند های آن رسته دید در آسمان است ، روی بال ملائك بر تختی از الماس نشسته ، ملکه آرزو بدامان او آویخته است .

هما دو قدم دیگر آهسته جلو آمد ، حسنعلی خان از جا جسته همدیگر را در آغوش کشیدند و مدتها میگریستند ... ملائك آن قطرات گرانبها را جمع کردند ..



خاتمه

روز دیگر منوچهر خان نوشته بود : آقا و خانم بزرگوارم دست خود را بخط من آلوده نکنید ، چشم خود را پس از خواندن این سطور بشوئید . من جذام اخلاقی دارم ، بجرم سیاه روزکارم . من دیو انسان صورتم ، شما فرشته اید . وجود شما از پرتو خدائی است . من را با شما چه کار ، شما را از اول برای هم خلقت کرده اند ، فرشته با شیطان متصل نمی شود ، شما ملائك را خداوند برای اصلاح و بهبودی اخلاق بندکان فرستاده ، شرح بزرگواری و گذشت های بیکران شما آب از دیده همه کس میریزد ، قلب ها را رقیق میکنند ، شقی ترین اشخاص را بخیال نیکو کاری میاندازد . من بیچاره هم آرزو دارم عمر خود را تعمیر مافات و جبران کناهان صرف کنم ، میخواهم روح آلوده خود را بنور عشق ، پاك ومنزه نمایم بعد از این تمام هم خود را مصروف سعادت مادر و زن وبچکان و خدمت بوطن خواهم نمود ، از پرتو مکارم اخلاق شما است که یکمرتبه از حلقه مجرمان خارج شده در حوزه انسانها جائي میطلبد خوشنود باشید و بشکرانه اینهمه نعمت مرا ببخشید

بنده کناهکار شما منوچهر

شیخ حسین

شیخ میگفت آقا مرا از حبس خلاص کردید ، خیلی مردانگی کردید ، اجازه بدهید پای شما را ببوسم . حسنعلیخان

... اين كار خواهش مرا بپذيريد ممنون تو مي‌شوم .
شيخ دستها را باسمان بلند كرده كفت قسم ميخورم هر چه حكم بفرمائيد اجرا كنم . حسنعليخان پس از تأملي كفت خواهش من اين است كه از اين ساعت يك قدم از راه ايمان دوستي ووطن‌دوستي منحرف‌شده و همان‌حرفه سابق خودرا كه عطاري بوده پيش بكيريدوباقي‌عمررا عبادت وبكفاره كناهان بپردازيد

شيخ كفت فرموديد وطن دوستي ، خوب براي اينكار لازم است يك روز نامه يا مجله اي تأسيس كنم و من سرمايه ندارم مكرآنكه شما لطف بفرمائيد من مرد سياسي‌هستم بايد از اين راه وطن خدمت كنم

حسنعليخان حرفي نزده شيخ را دراطاق كذارده بدون خدا حافظي‌بيرون رفت .

پوپوف

قشون روس متلاشي شد ، پوپوف در ايران ماند . اينك درخانه حسنعلي خان مسكن دارد ، تبعه ايران شده و اسم شريف‌فريدون‌بخود كذارده ، از دل‌و جان‌ايرانيت‌راقبول كرده است

همه جا ملت رؤف و مهمان پرور ايران اورا باحترام واعزاز تمام پذيرائي‌ميكنند ، شغل مهمي با همان درجهٔ سلطاني در قشون باو سپرده‌ شده و با دوستي حسنعلي خان وخانواده‌اش زندكي شيريني دارد ، عادت كرده اغلب ميكويد زنده بماند ملت ايران !

« انتهي »